

(ده تاریخ شهر رمی و حکایات آتش فشانی)

- ﴿ شهر رمی یکی از شهرهای ﴾
- ﴿ بزرگ است که در قدیم در متمدنهای آبادی ﴾
- ﴿ بوده و تا ما در دیر طبعان آتش فشان رفته بطوریکه ﴾
- ﴿ آری از آثار آن مانی نمائده مصنف این کتاب تاریخ آن ﴾
- ﴿ شهر را با حکایات و نقلی شیرین آمیخته بطوری بیان میکند ﴾
- ﴿ که طبع از خواندن و شنیدن آن حقیقتی حاصل میشود و اطلاع بر آن ﴾
- ﴿ اسباب از دیار بصیرت میشود این قسمت اول از آن تاریخ است که در ﴾
- ﴿ مملکت خورشید طبع رسیده و در کتابخانه خورشید در خیابان ﴾
- ﴿ ناصریری روی شمس العماره بفروش میرسد قیمت نایبم ﴾
- ﴿ در طبع است و غریب از طبع خارج میشود ﴾
- ﴿ قیمت قیمت اول با کاعده پیدای علی و حلاله ﴾
- ﴿ مقوای شش هزار و ده شاهی و ﴾
- ﴿ با کاغذ خنثی و بخالد کاغذی پنج هزار و ده شاهی است ﴾

جلد اول

کتاب

روضة النضیرہ

طهران در مطبعہ خورشید بطبع رسید



هرگاه کردنی در بازارهای بر زینت شهر ومی نمایم که مشحون است
 تحفه‌ها و بضاعت‌های گوناگون که چشم از نظر کردن بر آنها مسرور و
 گوش از شنیدن آن صداها خوشنود میشود و بازار دحام بازارها به آینده
 و رونده و صاحبان مغازه‌ها و کارگران و مردمان عیاش که بدانچه نفس
 مایل باشد و خاطر از آن راحت یابد متعمم میباشند هر آینه در میان این
 جمعیت‌ها خواهیم دید جوان معتدل‌القامه نیکو طبعی که (کلودیوس) مینامند
 از بزرگان این شهر و بیست و شش سال از سنش گذشته حله فاخری
 که چین بسیار در آن قرار داده‌اند برزی آن ایام دربر دارد با کسر باز
 بدون گریختن که علامت مردمان ظریف سپک‌روح در آن زمان بود با نهایت

آرامی و تکبر در میان دسته جات کونا کون مردم راه میرفت که مرکب از همه نوع و همه جنس اشخاص بودند

درین راه رفتن بشخصی پر خورد که او را سنی متوسط و چته شومند بود و از بزرگترین تجار این شهر شمرده میشد و نام او (ریمود) بود و ناچشم کلودیوس (برادر افتاد گفت روز شنبه بخیر ابرفیک عزیز من حال شما چون است آیا امشب بولید رفیق خودمان (کلوکس) دعوت دارم یا خیر (ریمود) گفت نه ابرفیک از بد بختی در این ولیمه دعوت ندارم و مکرر شنیده ام ~~که~~ ولیمه های او از فاخر ترین ولیمه های شهر و می می باشد (کلودیوس) گفت راست است و ولیمه های او بسی فاخر است ولی در سر میر او بقدر کفایت من شراب یافت نمیشود زیرا که عقیده او بر این است که شراب باعث خشکی حواس او میشود و چون در روز بعد نشاء او از دماغ زایل شود نشات شارب آن نیز زایل میگردد و کویا خونی که در جسم او جریان دارد خون یونانی قدیم نمیشد

(ریمود) ابروهای خود را بالا گرفت و گفت شاید این صرفه جوئی را سبب دیگری باشد و آن اینست ~~که~~ (کلوکس) بسمی که مردم کان میکنند صاحب ثروت نیست و با آنچه از کبریا و اسراف در مخارج از مغربی لباس و نیکوئی ولیمه اظهار میدارد در واقع بر خلاف اینست و خود را باین قسم بنظر ها در میاورد چه بسی خوش دارد که از اهل ثروت شمرده شود و چون مردمانش نکرند با انگشت بیکدیگر نمایند و آرزوی مقام او را کنند ولی در امور مخفی که از انتظار پوشیده است و چشمی مراقب او نیست نهایت صرفه جوئی را دارد (کلودیوس) گفت مرا چه باک زیرا که قادر کیسه او از آن قعاسات زرد خوش آواز موجود

است من همواره در سر میز او بجهت سرف شام حاضر خواهم شدم و در
سال آینده لازم میشود که (کلوکس) دیگری برای خود تحصیل نمایم
(ریمود) گفت شنیده‌ام که او بازی و تماشا را بسی خوش دارد (کلودیوس)
گفت او در جمیع انواع خوش گذرانی حریص است و تا ولیمه های او باقی است
ما نیز بر او حریص هستیم ۱

(ریمود) بخندید و جواب گفت بسیار نیکو گفتی ارفیق من ولیکن اطافهای
صرا که ملو از اقسام شرابهاست ندیده (کلودیوس) گفت کان ندارم دیده باشم
ای ریمود گریه گفت بسیار خوب در اینصورت لازم است که روزی را بجهت
صرف غذا در نزد من حاضر شوی و من نیز (بانای) نجیب زاده و بعضی دیگر
از رفقا را دعوت خواهم نمود که حاضر شوند آن وقت خواهی دید که چقدر
کپهای پراز شراب در نزد من موجود است (کلودیوس) گفت من نیز شکر
گذار تو خواهم بود و کان دارم از روز خیلی گذشته است و مقصود من
رفتن بحمام بود تو بکجا خواهی رفت (ریمود) گفت میروم بر سر
کارهای خودم در شهر و پس از آن به بخانه (میزفا) این دورفیق
از هم جدا شدند و ریمود رفت بر سر کار خودش و (کلودیوس) راه
افتاد و سر خود را همی حرکت میداد و دست ها را آویخته آهسته
میکفت زهی مرد بر ضرور فخر کننده بر سخن بد تربیت تو همچو من کان
میکفی که بهمانهای خودت و اطافهای بر شرابت از خاطر ما خواهی برد
که پسر غلام آزاد کرده پیش نیستی ولی عیبی ندارد قسم بحق فیس که
ما ترا نجیب زاده خواهیم ساخت تا پول از تو در آرم ای بازارپسای
دولتمند عنقریب تمام شما پامال و نکوناسار مانجیبای خراج خواهید گردید
و در بیان اینکه با خود گفتگو میکرد و بوجود خودش و نجاتش مباحثات

میکرد رسیدن میدان بزرگ که (قادو ماتلیا) خوانده میشد و بر بود از کالاسکه ها
و آینده و روندگان و حرکات بازی و زینت زندگانی در آن مشهود بود
همچنانکه در این عصر در بازارهای (نیابولیس) مشاهده میشود چون
(کلودیوس) باین میدان رسید گفتگو را مه قوف نمود و سر خود را زیر
انداخته از حرکت مراده ها و صدای زنک ها به تبسم آمد و صداهای طوافها
و فروشدگان او را بطرب آورد و در تصورات فرح انگیز فرو رفت و بدون
شراب جوانان مردمان مست با کبر و ناز هم میخرامید و حقیقه دو شهر و می
خوشگذران خراج مانند او نبود و در بین اینکه بارانی راه میرفت صدای
طرب انگیزی انگوشش رسید که از وسط از دحام او را میخواند و همی گوید
کلودیوس در این صبح بهره تو از عیش و سرور تاجیه اندازه است کلودیوس
ملفت گردیده دوست خود کلوکس را تکریمت که در کالاسکه خود نشسته
و کالاسکه او قیمتی تر و بازیافت تر از جمیع کالاسکه های آن زمان بود که در
دوارش برنگهای زیبای مزین بود و بر سقف آن نقشهای نیکو از صنایع
نقاشان ماهر یونان بود که صورت بازیهای شاهان را در آن نمایش کرده بودند
و دو اسب زیبا از نجیب ترین اسبهای قادوالوجود با گردنهای باریک و
دست و پای ظریف و هیئت زیبا که از باد پیشی میکردند بر کالاسکه
او بسته بود و با این تند و روندگی باندک اشاره از کالاسکه چو فوراً
می ایستادند گویا یکبارچه سنگ میشدند و صاحب ایشان (کلوکس) نیز
از زیباترین خلق بود در تناسب اعضا که ماهرترین نقاشهای یونان
نمیتوانست تمثال او را نقش کنند و لیکن از آزاد نجیب یونانی خود
بواسطه موهای زرد طلایی مختلف نموده بود چه یونانیان را غالباً موها
سباه مییافت و در تربیت لباس و موهای خود بی سلیقه بکار برده بود

زیر آنکه حلقه خوش رنگ موج دارد و بر کرده و بر نخته آن زهره بسیار قرار داده
استین هایش را با طلا حاشیه دوخته و زنجیری از طلا با ساختن کوب بر کردن آویخته
که یک سر آن به پشت سرمار بر سینه اش آویخته و در دهن مار زنجیر طلای کوچک
دیگری بود که انگشتری مرصع از بهترین صنایع زرگران یونان بر آن بسته و کمر
سندی که اطراف آن با طلا معطر زبود و در خشتندگی عجیبی داشت بر کمرش بود و دور
دامنه های حلقه او بادهن جیب و نخته آنرا حاشیه طلا دوخته بودند و حتی کیف جیب
و دفترش نیز طلا کاری بود و با جله مانند آفتاب در چاک و زیبائی همی درخشید
و چون شعاع آفتاب بر او افتادی کان کردن ~~که~~ خود او بسبب آن
زیب و زینت و جمال قطعه از آفتاب جهان تاب میباشد (کلود بوس) که
به آواز او متوجه او گردید زمانی در او سخره بخاند و بسی در نظرش
جلوه کرد پس از آن بحال تبسم و خوشحالی بنزد او آمده و او را چنین
پاسخ داد که من بر منتهای مقصود از عیش و شغوش میباشم ای رفیق عزیز
من و بیفتد خوش بختی و خوش وقتی من اکنون ملاقات تست ~~که~~
همی بکرم این مخارج فوق العاده ابتدا در چین تو اثری نکرده ~~بلکه~~
روی ترا بنور و سرور عجیبی فرو زان همی بیسم که گویا منظور نظر
مخدایان میباشد بر خلاف من ~~که~~ هرگز دسقی بپولهایم نمیخورد و در
کمال اینی محفوظ است و همی بینی که مانند یک پارچه خرقی هستم ~~که~~
بالکلیه نور در او نباشد و کسی بر من نظر نیندازد مگر این که کان کند
من زبان کرده ام و تو سود برده (کلوکس) بحال تبسم پاسخ داد که آیا
چه سری در این پارچه سخت معنی میباشد ~~که~~ دلهای ما را تیره
همی سازد و احساسات ما را تاریک همی نماید و آیا چه باعث است که
تو کان میکنی اندکی پول من یازیدی آن میتواند اخلاقی در عیش و سرور

من بخایند قسم بحق (فلانیس) مادای که مادر من جوانی و سیرانی زیر آنجا
عمر هستیم و سایه اقبال بر سر ماست و خون بخرادت و سرعت در هر وقت
ما جاریست میتوانیم خوشحالی و لذتی در این نسیم که بانور آفتاب ز بسطی
ما مزوج میشود دریایم و سر خود ما را با تاج سرور اکیل زیم و این وقت
لذت خود را کنج عیش و خوئی خودمان قرار دهیم پس در این حال
قدرت ندارد چند قطعه بی حسی با رفتن آمدن خود تغییری در عیش و خوشوقی
نماید و خوشحالی ما را تا چیز سازد بعد از آن خندید و زبان حالش میگفت

وای بر حال بخیل بیسوا نیست او را نفی از ترسیداش
لذت نعمت بود اخله سار او لذت در هم بود محبت داش

(کلودیوس) در شنیدن این کلمات شیرین و خطبات فصیح ساکت گردید
گویا مجبور بر خاموشی شده چه جوابی نداشت که بگوید و (کلوکس) که
بنحیفی را در او ملتفت گردیده گفت فراموش نکنی که امشب باید
سر اشرف سازی (کلودیوس) گفت کیست که دعوت کلوکس را
فراموش نماید گفت اکنون بکجا خواهی رفت (کلودیوس) گفت بخاطر
داشتم که بجانب حمام روم و از برای وقت حمام یکساعت تمام باقی میباشد
(کلوکس) گفت بسیار نیکو پس در این صورت من نیز کالاسکه خود را
باز گردانیده بانو همی آم این یک گفت و بدست اشارتی باب کالاسکه نمود و آن
هیوان بعضی اینکه دست صاحب خود را احساس نمود سر بر انداخته باز
گشت و کلودیوس شنید که کلوکس همی گرد آمد و روز را برای راحت خود
فرستی دان ای فیلاس و پس از آن بکلودیوس ملتفت گردیده گفت آیا
اسب خوبی نیست کلودیوس جواب داد از طبقه اعلی میباشد و سزوار است
که از آن یکی از خدایان باشد و سزوار تر آنکه از کلوکس باشند

فصل دوم

این دو جوان در بازارها می رفتند و با یکدیگر سخن می گفتند در مطالب متفرقه تارسیدند به آن قسمت از شهر که بازیافت و زیبار از جهات دیگر بود چه بازارها بر اسر مزین نقش نقش های فاخر بود و منازعه ها بر از تحفه ها و بضاعت های گران قیمت و در مقابل مغاز ها دریاچه های آب بود که آب از قواره های آنها با ارتفاع چند قدم خست می کرد و مانند ریزه های الماس می درخشید چه شعاع آفتاب بر آنها عکس می انداخت و مانند لایم لطیفی موج در آنها حرکت می آمد و طبقات مردمان باحله های رنگارنگ در حرکت بودند و گاهی در مقابل مغازه بزرگی رای خریداری بضاعت های زیبای او جمع میشدند و در میان این طبقات مردمان دسته جات اعلان در حرکت و آمد و رفت بودند و ظروفی از مس رنگینی و غیر آن با هیئت های زیبا و صنایع نیکو بر سر داشته و برای فروش عرضه می نمودند و همچنین دختران که از دهات نزدیک سبدهای پر از میوه های رسیده و کله های رنگارنگ خوشبوی را آورده می فروختند و در اغلب مغازه ها رف ها از مرمر نقش بود با نقش های بدیع که ظروف خوردنی و کاسه های شراب و زیتون را بر آن رفته نهاده و در مقابل آنها صندلی و نیم کنها کساده ساخته و سایبانهای بنفشه رنگ بر روی آنها سایه افکنده که اشخاص خسته را برای راحت می خواهد و اشخاص کسرا را برای تکیه کردن و بالجله مغفاری بود که حواس

را بی لذت میبخشید و دلها را بهیجان میآورد محدی که (کلوکس) در فرو
 رفتن بیدش و خوشگذرانی معذور بود (کلودیوس) گفت بعد از این از رومیه
 بامن گفتگو مکن زیرا که لذت و خوشی بزرگ بلند مقام در ضمن دیوارهای بلند
 (رومی) موجود است که از روی حقیقت نه در رومیه و نه در جای دیگر یافت
 میشود حتی در خانواده سلطنتی و پرنسها و پادشاهان ای طلاقاری گذشته از
 آلام روحانی و کدورات قلبی که در رومیه بر ما وارد میشود از اینک سارانشخاص
 را در دولت و تنعم چیز بیلهمی نکریم و بزرگی و جاه بلند ایشانرا با حال متوسط
 خودمان همی قیاس کنیم زیرا که چون ما در رومیه اقامت نمائیم از
 اواسط مردمان شمرده شویم و فضلات عیش و خوشگذرانی متشخصین اینجا
 نصیب ما خواهد بود ولی در اینجا ما از بزرگان و نجیبان میباشیم و بزرگی
 و تسلط و قدرت و جمیع انواع خوشی و آسایش برای ما فراهم است و کمبیرا
 در قدرت و تسلط با آنها بازی نیست (کلودیوس) گفت پس از برای این
 سببها و این خیالات پیسلاق خود را در شهر و بی قرار داده
 (کلوکس) گفت بی ولی در اینجا سبب دیگری هم هست و آن اینست که من
 بدم نباید از جماعتی در رومیه که بدانش خودشان بیاهانت میباشند
 و بمعارف پوسیده خود تفاخر میکنند (کلودیوس) گفت راجع کن
 باوصف این همچو ظاهر میشود که ترا نسبت بهلما و شعرا حرص بی
 اندازه است و خانه تو پر است از قصابید (هومیروس) و (ایسکل)
 و غیر ایشان و روایات و افسانههای شعری ایشان (کلوکس) گفت بی من
 علما و دانشمندان حقیقی را بی دوست دارم نه اشخاصی که مدعی
 علم هستند مانند رومانیها که تقلید اجساد آئینوی مرا میبایند و بی
 گران جان و دشمن روی میباشند (کلودیوس) در این سخنان اظهار

تصدیق و همراهی یار رفیق خود نمود اگر چه در باطن اندکی متأمم گردید
که این عیوب را نسبت با ولاد وطن و هم شهریهای خود شاید ولی این
تأمم فوراً ازایل گردید زیرا که در میان آن جوانان ذرنگ و دوماتی باو اتفاق
میافتاد که در وقت لزوم از اسل و موله خودشان که در آن دوش و غا
یافته بودند از روی کبریا و تشخیص عیب جوئی گفتند و از این روی کلو دیوس
طربی صداقت و رفاقت مانند (کلرکس) شخه را واجب دانست و صدیق سلطان
او را با نهایت خوشحالی پاسخ همتی داد تا رسیدند به این نگاه و سیمی که سر سه را بود
و سر بازار که بر از جمعیت و ازدحام مردمان بود در آنجا با هم ملاقات میکردند
که عبور از آن محل دشوار بود و این دو جوان راهی از برای عبور
چیز کوچکی تنگی که نزدیک زاویه این محل و جمعیت بالنسبه کمتر بود می یافتند
و در آن گوشه کنی دیده نمیشد بجز از کسبه دخترک کوچکی که سیدی از
کل در دست راست خود داشت و آلت موسیقی کوچکی که سهیم در آن
بود در دست چپش بود و آوازهای لطیف سوزناک همی خواند و نواخت
و در آخر هر یاقی می ایستاد و سبد کل خود را بر مردمان عرضه میکرد
و بی در پی پول در سبدش ریخته میشد هم بواسطه سرور و خوشوقتی
صکه از آواز او حاصل میکردند و هم از روی رحم و شفقت بجهان
دخترک از هر دو چشم نابینا بود (صکلوکس) گفت این دخترک
(سیسالانیه) من است و از زمانی که دو باره بشهر و می باز گشته ام
هنوز او را ندیده ام پس از آن بنزد او رفتم چنانست که کوئی همی
خواهد از کلهای او خریداری نماید (کلودیوس) گفت بکنار رفیق
که صدای این دختر بی نازک و سازش بی شکست بکنار بشنوم
چه میکوی پس هر دو تن ایستادند و صدای او را شنیده از سخن او بی

منار گردیدند و دامپاشان از تازکی اشبات او نرم گردیدند بخصوص کلوکس
که وقت قاب و مغربانی منار بود همیشه آوازش بانها رسیدن آمد و دست
خود را از پزل نموده در سید ریخت و گفته من یکدسته بنفشه همی
من اطم ای (بیایان) شهرین صدای تو بیرون لکشت و در بانو از پیشتر گردید
در منار و شعور بفته از شایس صدای کلوکس دم خورد و بی اختیار
قلمی پیش آمده بعد از آن ایستاده سر زیر انداخت و خون پسرش
سقوط نموده در سرش و نارانش کلکون گردید و آهسته گفت معلوم
میشود بر کشته و باز آهسته با خود هم میگفت (کلوکس) باز کشته
آیا حقیقه بر کشته

(کلوکس) او را پاسخ داد آری ای دخترک من پنج روز میشود که
پسر و منی با هم آمدم و با یکدیگر من پس هتاج است بمواظبت تو مانند ایلم
گفته آیا با من خواهی آمدن برای دیدن بنفشه در حقیقت من آمدن
را با شما نمودم پسال بگو گرفته ام و هیچ دسوق را روا ندارم از
کاهای بانو من اقبال بیستاد پنج دستهای ظریف (ایستاد) دخترک
بناها تسمی از خودت سالم نموده دو باره صورتش سرخ شد و جوابی
داد و (کلوکس) دستش از بنفشه جدا کرده و بنفشه خود زد و با
رفیقش کلوکس برآمد اوند (کلوکس) گفت در این صورت این
دخترک رفیق شما و بانجان نظایر شماست (کلوکس) گفت بی آسازش
دلایر و دلسوز نیست مرا بلکه بسیار لذت میدهد این دختر از
(سیدال) زمین جدا یار است نه صدای بدبختی و روزگار خوشی او
شعب نموده و او را باقی حال بدبختی از مصیبتی و کینیزی انداخته
(کلوکس) گفت وطنی تو بلاد جادو گر است پس در این صورت او

... کلوکس گفت بی اما من هر زنی را جادوگر میدانم قسم بجان
 زهره خدای جمال که هوای شهر و می بداری محبت و عشق آمیخته است
 و من این صورتهای زیبای خنجر را بسی نیکو میدانم کلودیوس گفت آری
 و لیکن زلی دولت مند دولت دختر ریود نیز از زیبا ترین زنانی است که
 در شهر و می یافت میشود بعد از آن در جلو خود نظر نمود دختری بدید
 که بجناب ایشان همی آید و برقی بر صورت انداخته دو کنبز با او همراهند
 گویا بحمام همی رود کلودیوس گفت ما نیت میگوئیم خانم خوشگل زلی را
 زلی برقع از روی بر گرفت و از زیر آن صورت زیبای او بدید کردید
 که کاما تیکه بر سر روی زده بود بر صورتش پرتو افکننده رنگ گل حاصل
 کرده بود و چشمان سیاه او از زیر موهای شبح قام دلها را همیر بود و با
 جسارت زنان رومیه بر این دو جوان نظر افکنده و بعد خیره خیره بکلوکس
 نگریست و با چشم خون ریز خود اشاره کرده گفت سرکار کلوکس نیز
 مراجعت نموده اند و دوباره آهسته آهسته گفت گاش میدانستم رفقای سال گذشته را
 هم فراموش کرده اند (کلوکس) در پاسخ گفت آه ای زلی خوشگل
 (زوییر) که خدای عشق است زیاده از یک لحظه اجازه فراموشی
 نمیدهد (اما زهره) که خدای حسن است بسی سخت تراست و
 البته فراموشی را روا نخواهد داشت ... (زلی) گفت کلوکس را
 خاطر برای جواب همواره حاضر است و بشیرینی سخن همی کنند
 (کلوکس) گفت وقتیکه موضوع صحبت شیرین باشد هیچکس جز بشیرینی
 سخن نتواند کرد (زلی) تبسمی کرد و بطرف کلودیوس نگریسته گفت
 در همین زودیاها شما هر دو را در خانه بیرون شهری خودمان در
 مهمانی خواهیم دید (کلودیوس) گفت روزی که بخدمت شما برسم

و در دعوت شما حاضر شوم از روزهای نیکبختی خود شمرده در میان ایام
زندگانی نشان فیروزی با خواهم داد (زلی) برقع را بر روی افکنده نگاه
بر ایشان کرد که دلالت داشت بر محبتی که در لوح داشت نقش بسته و ممزوج
بود با تأسف از اینکه جواب کلمات عاشقانه خود را بمثل آن نشنیدند و
و ملامت و سرزنش نیز ضمیمه آن نگاه بود و زبان خاش چنین میگفت
چشم بر دل شاهدهی باشد امین تاز مهر و کین در او چپود دهن
چونکه چشم را افتد بر هم نظر راز دل گویند خوش با یکدیگر
راز گویند و بود خامش لبان شبه ناله از بی گنه کرده عیان
چون دختر بگذاشت (کلوکس) گفت حقیقه (زلی) بسی ظریف است
(کلودیوس) گفت بسیار نیکو و این اعتراف را من در سال گذشته
بانفقه بسی کرمت و با حدت تر از حالا میشنیدم (کلوکس) گفت بله
من نخست ~~که~~ او را بدیدم مدعوش جالش کریدم ولی اشتباه کرد
بودم چه او را سرواریدی ~~کان~~ کردم اما بعد فهمیدم که سروارید
ساختگی بود که ظاهرش را زیباتر کرده بودند (کلودیوس) گفت نه نه
همه زنهار در نزد دل یکسانند و خوش بخت آدمی است که با صاحب
سورت زیبائی همسر و قرین گردد مخصوص ~~که~~ صاحب مکنات
از باشد و بالاتر از این کسی را آرزویی نمیشد (کلوکس) آهی سرد
کشید و بعد از آن مدتی خاموش بودند تا رسیدند به آخرین بازار شهر
و اینجا مانند سایر بازارها ازدحام و جمعیت نبود و دریای ذخایر پدیدار
بود که اطراف آن کشاده و آب صافی آن بشعاع آفتاب همی درخشید
و هر دم موجهای آن بریکهای سفید ساحل همی خورد و نسیم نظیفی
در حرکت بود چنانکه منظر آن بسی زیبا و تأملی در آن لذت افزا بود

چه رونق و خوری این مکان را آب های خوش باغهای اطراف شهر که
بد سعی آورد بهر افزدن ساخته بود چنانکه هر کس از آنها میکشید
از آن بوهای عطر آمیز مست میشد (نلوکس) که شاعر پارسی در
در او تصانیف طبیعت بود قفاش باعث خود کرده گشت هنوز وقت تمام نشده
است آنستکه بساحل دریای روم قدیمی در حال تپائی و دوری از شهر در غایت
و زیبایی کنار این دریای بیکر آن تامل نمایم تا هنوز در ساحل آفتاب ظاهر باقی است
و بر آبش ها و آبرای بیجا هیچ منعکس میکرد و نمودن پوس پاشخ آن نیکو معنی
کردی و باعتماد من برای ایستادن بهتر از کنار این ضلیح بجائی نمیداشد

(ملاحظه کنید) از آنچه گشت معلوم میشود چگونه شهر (ویدی)
مثل خوتی و تمدن بود است در آن عصر ها و خوشیهای او منحصراً
در منازل های بزرگ و زیبا و بازار های وسیع که هر چه خاطر میخواشد
در آن حاضر بود نبوده است و همچنین در قصر های بلند باشکوه که
بهمیچ انواع خوشگلهائی و راقص مشهور بود یا اماشا خانه ها یا مکانهای
طرب و بازی یا میدان ها کشتی ششپای یا ششام ها و غیر اینها نبوده
بلکه بیشتر مثل گردش و تفریح آنها در میان باغهای سبز و باستان و
سبزه زار ها بود چگونه آنها شکفته و سرشار شده سنج به تقی و تشید
الحان در آنها جای گرفته بودند و شرابی ایشان برای نظم قصاید غزلی
در مجال طبیعت تنها به آن باغها میرفتند و مکر کنایه بخدایان خود را
بجای خدای عظیم مثل سبالله می نمودند چه شهر (ویدی) در کنسار
دریای عظیم معروف ببحر الریم واقع بود بستانهای عالی باریقت در کنار این
خلیج سابق بلوری که کنایه از قمار می بود از آنکه در این دریای عظیم
موجوده را شکافته اصناف مال البهاره را حاصل بود که بیشتر می انداخت

انواع عشق تقلیدی و دروغی باشد یا خیالات پوچ باشد عشق در هر حال مرغوب
و محبوب است (کلوکس) گفت من تسلیم دارم با تو ابرقی که خیال محبت هم
محبوب است ولیکن اعتبار بذات حقیقی است نه خیال ولذت و خوش بختی در
آن است آه کلودیوس گفت آیا تو بان عشق پر خورده و او همانست که شعرا
وصفش همی کنند و گویند ما از ولبه ها و انجمنها و جمعیته ها و بازیها اگر اهت
داریم و همی خواهیم تنها باشیم تا محبت نامه ها بنویسیم و بنظم اشعار پردازیم
و من پیش از این در تو کجای عشق نداشتم اما اکنون علامات آشکاری
در تو همی انکرم که مرا بشک می اندازد (کلوکس) خندید و گفت نه
من به آن دوجه رسیده ام و عاشق نیستم ولیکن به دولت ممکن است
که در من ایجاد شود اگر موضوعی از برای عشق من پدید شود (ارور)
بزرگ خدای محبت بلا تأخیر شعله او را در قلب من خواهد افروخت
بشرط اینکه گاهن های تخته خانه روغنی رای افروختن آن شعله بدهند
(کلودیوس) گفت میخواهی غیب بگویم و خبر دهم که کیست آنکه تو
اش دوست داری یا موضوع عشق تو خواهد کردید آیا او دختر
(ریود) نیست که او هم بسی ترا دوست دارد و پنهان هم نمیکنند
و قسم به هر قل که آن دختر جمال و دولت را باهم جمع دارد و هرگز شوی
او شود تا درهای خانه اش را طلا خواهد کرد (کلوکس) گفت
نه من نمیخواهم خودم را بدوات بفروشم بی دختر ریود ظریف است
ولی اگر نوه غلام آزاد شده نبود من بودم اما نه این هم نقلی ندارد و
اسباب غیب او نمیشود بالنسبه بیوب دیوگرش و آن ایست که تمامی
ملاحظت او در صورتش میباشد ولی عقلش را در نهایت درشتی و خشونت
باقی گذاشته نه تربیتی فهمیده و نه چیزی از کارهای دنیا را بجز تنعم بخوش

کدرانی و روی هم رفته صفات او صفات دختر محبوبی نیست که کسی گرفتار
 او شود یا دل شیفته او کرده کلودیوس گفت تو خیلی جفاکاری پس در این
 صورت بدانیم آن دختر خوشبخت که موضوع عشق شما گردیده که خواهد
 بود (کلوکس) گفت گوش دار تاجه گویم و بدان که چند ماه از این پیش من
 در شهر نیابولی بودم که از سایر شهرها زدمن محبوب تر و بقلب من زدیگر
 است چه بناها و تختها و عاداتی اهل آنجا شاهی پیلا دمن دارد روزی
 داخل تختانه میزفاشدم که دعائی برای وطنم و برای خودم بخانم و تختانه نیز
 خلوت بود من مستغرق دعا و تضرع گردیدم و خیر و طم و راحت اهل وطنم
 را همی طلبیدم و اشک چون باران و آه و زاری پیرام دعا از من همی برآمد
 و بالاخره بی کریمتم و آه کشیدم و خود را در بختانه تنها میدانستم
 و این در وسط تضرعات خودم صدای آه کشیدن عمیق بشنیدم بطرف
 پشت سر خود نگریدم دخترکی را دیدم که برقع از روی فرو هشته
 و دست ها برای دعا برداشته چون چشمم بچشم او افتاد احساس نمودم
 که تیری از چشمان سیاه او صکه زره از مزگانهای زیبا پوشیده بود
 بر آمد و تا اعماق جان مرا بردرید و من هرگز در عمر خودم (کلودیوس)
 صورتی مثل آن صورت و قدی چون قد او ندیدم گویا خستدایان روانی
 و جذابه که بالاز از وصف بشر است باو عطا نموده بودند (کلوکس)
 این بگفت و مترنم گردید با شعاری که مضمونش پیارسی چنین باشد
 یوسف اندر نیاید حسن او نزد خرد مندی

جمالش را نباشد در جهان حدی و پایدی

هانا آیت حسن است کاند و صف حسن او

بود و صاف او عاجز که او را نیست مانند

نازکی و لطافتی با حسن قتان این دختر مزوج بود و چشمان خورزی او داشت
 همی درخشید و هیئت حزن و اندوه بر بشرة ملکی او چیره گردیده و شیرینی
 او را افزون ساخته بود از طرز گریه و دعا کردن او دانستم که از اهل اینا
 میباشد پس بابای لرزان بنزد او آمده از او پرسیدم که آیا تو از اهل اینا
 میباشی ای دخترک نکوروی چون این ظلمات از من بشاید کونه اش افروخته
 گشت و رفیع بر روی افکند تو گفتی افروختگی روی او پاره آتش بود که در
 دل من بر افروخت پس در پاسخ من چنین گفت که مولد من در نیابولی میباشد
 ولیکن استخوانهای والدینم در ساحل رود پیوس مدفونست و قلب من نیز
 با ایشان در آنجا مقیم است و جمیع اعضای من از شوق زمین نیاکانم که
 در آن زیسته اند همی ناله میگویم چون بامن هموطنی پس بیا باهم دعا
 کنیم و برای سلامت وطن و اهل آن بوش نثاریم و در این هنگام گاهی
 از در در آمد و ما نیز بایستادیم و در عقب سر کاهن ناز جماعت بجای
 آوردیم و در زیر پای خدایان سجده نمودیم و با شوق همدیگر اکلیلهای
 زیتون بر مذبح نهادیم (اکلیل) ناز بوده است که از گل و غیر
 آن میساختند بر سر میهادند یا در مذبح خدایان که محل قربانی و پیشکش
 ایشان و نذورات بوده میهادند و من در اندرون خود جنبش
 ضریبی احساس نمودم ~~که~~ در این مقدار رفات با عشق و الفت زری
 مزوج گردیده بود

آیا بنظرت غریب می آید مهربانی و توجه قلب من نسبت بهم شهری
 خودم که بر حسب قضا و قدر در آن وقت تنها در آن بخانه باهم جمع آمدیم
 و من همچو فهمیدم که گویا سال های بی شمار است با او شناسائی دارم
 و چنانش دوست داشتم که قلبم از دوستی او لبریز شد و در این وقت

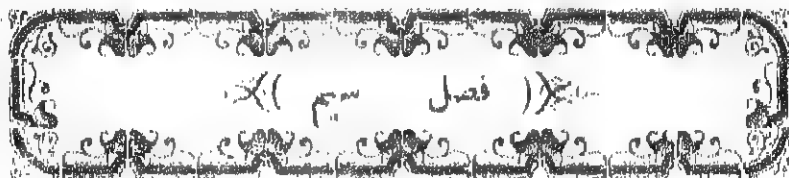
کوتاه که ایکس دراز بودی اندرون من از عشق او آکنده گردید پس از آن
 بارامی برخاسته از بخانه پدر آمدم و من با خود مرده بودم که محل سکنا و
 جای اقامت او را باز برسم شاید اجازه زیارت خود را بدهد و در این اثنا جوان
 تازه سالی پیامد که بانی دختر بی ماستد بود و سانش نیز همچنان بود از میان
 سایر مردم پیش آمد و دست دختر را بگرفت دختر روی را بجانب من گردانید
 و تعارف و دایع با سر بجانب آورد و بعد از آن انبوهی مردمان در میان ما
 فاصله گردید و از آن بعد او را ندیدم و پس از آن بخانه خود رفته در روی
 میز نوشتهات چنددی از شویشا و ندانی که در اینا داشتم بیافتم که باشتاب مرا
 بائینا طاییده بودند تا املاک خود را از دشمنان حمایت نمایم من نیز بوطن رفته
 املاک خود را کرد آورده حمایتی که لازم بود نمودم و چون کار تمام انجام
 یافت مقصداری از مال و مکنت خود را همراه برداشته به (نیابولی)
 آمدم و در بازگشتن با نهایت دقت در هر شهری تجسس نمودم شاید بتوانم
 نشانی از این هم شهری خودم که کم کرده بودم بیابم یا خبر او را جويا
 شوم و آگاه شگردم که در غیاب من او را چه پیش آمده ولی افسوس
 که هیچ زحمات من بیروده بود و سینه ام تنگی نمود و آمدم بومید شدم
 من نیز آن شهر را گذاشته به (و می) آمدم و در جمیع انواع عیش و
 خروشکندوانی فرو رفتم شاید دل خود را از یاد آن دختر تسلی دهم و
 اندوه خود را بر شگردم این بود نمای تاریخ من نه آنستکه من عاشق
 باشم ولیکن بخاطر همی آورم و حسرت همی خورم بر کسی که خواستم
 عاشقش بشوم (نظم دیوس) خواست سختی بگرد که صدای بانی از دور
 و روی دیگها بشنیدند و چون بدانجانب نگرینستند شخص دراز اندام
 با هیکل را بدیدند که جسمی نحیف و باقوت داشت و گشتم کون برنگ

مین بود که باصل مشرقی خویش مخالف شده بود اعضایش در هیئت خارجی
 شبیه یونانیان بود و بخصوص چانه و لب و پیشانی او اما بینش مانند بینی قوش
 سر بر کشته و پر آمده بود و پنهان بزرگ سیاه بی آب او کوئی آتش از آن همی
 بر آمد و منظر چشمان ترسناک او دلالت بر قوت و رفعت او داشت و استخوانی
 بس درشت و سهخت داشت و با جلال و وقاری راه میرفت حمله بلندی که در
 شکل مفایری معتاد بود و هیبت و وقار او را افزون ساخته بود در بر کرده
 و اهل این شهر باین شخص که نامش اربسس مصری بود اعتقاد عظیمی داشتند
 چه او را حکیم و ساحر میدانستند و بر مشکلات آگاه و کشف کننده مخفیاتش
 میشمردند بارع و ماهر در هر اختراع و تدبیری با چشم گرفته که چون
 اذیت کبی را خواستی نگاه مخصوص باو نمودی که او را مبتلا بساختی
 و بسا بود که دوچار مرگش ساختی این دو جوان چون او را بدیدند
 علاقه بی پیشانی خود رسم نمودند که در آن زمان برای دفع چشم زخم معمول
 بود بجهت محافظت از گردن چشم (اربسس) و چون نزد ایشان
 رسید با کمال حشمت و وقار ولی با نفی جفا و درشتی با ایشان خطاب
 نموده گفت تا چار باید منظر این مکان بسی زیبا باشد که دو نفر جوان
 خوش نما کلوکس و کلو دیوس صاحبان شأن و شرف را از میان میدانهای
 ظریف و مکانهای خوش وضع شهر با نیجا آورده است (کلوکس)
 با سخش داد که آیا طبیعت جذاب نیست (اربسس گفت بلی جدا بست
 برای اهل عیش که در خوشگذرانیها فرورفته اند (کلوکس) گفت
 جواب تو بسی سخت و دور از حکمت میباشد زیرا که بعضی از آن نقیض
 بعضی دیگر است آیا از عیش و فرورفتن در خوشگذرانی دوستی
 تنها تولدت مراعات طبیعت را آموخته ایم یا از دوستی تنهایی مراعات

طبیعت عیش و خوشگذرانی را فرا گرفته ایم زیرا که میان این دو مغایرت
 نباین زیاده است و کلام توبی مناسب میباشد (آربسس) گفت بعضی از جهال
 ما که ایشانرا فلاسفه کاغذی میخوانیم همچو کمان میکنند که با گردش در دستها
 و انداختن در باغها کسب حکمت نمایند و خودشانرا از علل طبیعت می
 انکارند و خبر ندارند که در لباس جستی و خیالاتی و پیروی کوفی تقلید حکما
 برای ایشان فایده چنان خنده واستهزا ندارد کلوکس تبسمی نمود در حالی که
 غیظ و حدت خود را پنهان میداشت و گفت زهی کلام فصیح و مایع نازل با
 ادب و مایه بی نیاز هستیم از شنیدن آن با جواب گفتن بر آنچه کلام او خالی
 از محبت و صدق و مملو از افرا و کینه میباشد آربسس خنده از روی استهزا
 نمود و منتظری پیدا کرد که (کلوکس) یا اینکه حسش بسی ضعیف و قوه
 تصرف معنولات نداشت در بیان منظر آربسس پرسید و زمانی خاموش گردید
 (آربسس) پس از آن با آهنگ لطیف آرامی که (آربسس) معروف بود
 ملامت بودن طبیعت خود که هر وقت میخواهد یا کمال غیظ انهار غضب نمی
 نماید گفت پس در این صورت تو محسوب میکنی که در خوشگذرانی
 و لذت فروهمی روی مادامیکه زمانه بر رویت خندان است ولی آگاه باش
 که کل جوانی بزودی پیر شده خواهد شد و بوی خوشی از عنق و پیر تمام
 میشود پس خوشحال باش و عیش نمای مادامی که وقت باقی است و افسوس
 که ما دو تن در این شهر غریبیم و از موطن پدران و نیاکان خود دور نه از
 معاشرت کسان و دوستان خود بی خور داریم و نه از تمتع با ملایک خود و
 مشاهده معنوعات پیشانیان و اختراعات عجیبه ایشان نسبی داریم پس از دنیا
 برای ما سیه باقی مانده سوان خوشگذرانی یا تأسف و اندوه و کمال اندام
 خوشگذرانی از آن تو و تأسف و اندوه از آن من میباشد (کلوکس) یونانی

زیبا که نام وطن عزیز خود بشاید بیاد کسان خود افتاده اشکش سرازیر شد
و گفت آری بس از نیاکان و اوطان ما سخن مگوی و بکنار سوره های غم انگیز
را فراموش نموده فکرت نمایم که بلادی با عظمت و رونق مانند رومیه یافت
نگردیده که عزت و فخری نیست مگر در داخل دیوارهای او و حکمت و مهارتی
نمیشد جز در نزد سکن او آری بس پاسخ داد که قلب تو تو را سرازیرش همی
کند و تو سخن همی گویی و کان دارم که هم امشب در وسط عیش و خوشگذرانی
خودت پیش از گذشته فکرت نمائی و دیگر وقت خود را بیهوده نگذرانی پس از
آن حله خود را با و اخلاص بخورد پیچیده ایشانرا گذاشته رفت پس از رفتن آری بس
کلودیوس سر بر آورده آهی بکشید و گفت اکنون نفسی به آزادی ر میاورم ما
را چه واداشته بر اینکه کاسه سر مردگان را در سر سفره مهمانی بگذاریم و حق
مطلب آنستکه حضور شخصی مثل این مصری که بسایه غریبان همیاند در اینجا
ذوق را فاسد و عیش را مگر مینماید کلوکس با سحرز گفت مردی شگرف
است که اطوار غریبی دارد بمرگان همی ماند ولیکن عیش و خوشی را
همی فهمد و خوشی خود را پنهان همی دارد و هر کس بر او نظر
نماید کان کند که همه چیز در عالم نزد او یکسان است و حوادث روزگار را
با پروت روی مبالغه مقابله میکند ولیکن قلبش بغیر این مطلب اعتراف
دارد و شهرت او او را رسوا میکند و دروغ ظاهر او را اظهار میکند
و مگر او را باز مینماید (کلودیوس) گفت در باب این شخص گفتگو و
صحبت های متفرقه در میان مردم میباشد که از خانه خفی تاریک او خبر میدهد
و از قراریکه میگویند بی صاحب زوت و مکن است آیا بینی امکان دارد
که او را شکار کنیم و از رفتنای خودمان بشود عشق بازی باو بیاوریم
و سر و کارش با اکلیل گل و تماشاخانه بقتد و اهل خوشگذرانی بشود آه

اگر میشد که او خود را در عنوان جوانی تصور کند و خیال کند که
خواش مانند خون ما بکرمی جاری میشود کلوکس قهقهه بخندید و با صدای
بلند بانگ بر آورد که گویا وحی بر تو رسیده ای رفیق عزیز من یقیناً وحی
بر تو نازل شد چه تو به آیات بنات سخن هم گفتی و حکمتهای تازه همی
خوانی البته از این حکمتها افزون کن و بر ما بخیل موز این فکرهای صائب
و سخنان حکیمانه را از کجا تحصیل کردی همچو می بینم که میخواهی آربس
و اباماد رفیق نمائی و پیر تا حفظ کند کلوکس بوسه سخت بخندید و بعد از آن حرکت
نمود بجاناب شهر باز گفتند و من يك بی کار و خویش شتافتند و وقت نیز هنگام عصر بود



(فصل سیم)

کدش افلاک جمیع خوبی و بدکات خود را بکلوکس ارزانی داشته بود
و مسخر يك چیز چه او را جمال صورت و نعت مزاج و خوش بختی
و کرم و نجات و علم و قلب آشی و عقل حاد و روزی شده بود لیکن
در آزادی متولد نشده و از همین يك چیز محروم بود زیرا که او در
شهر (اینا) متولد گردیده و (اینا) مملکت رومیه و از ایالات او
محسوب میشد چون بسن جوانی رسید و بر احوال بلاد خود آگاه شد
نفسش گرفته گردید و مسافرت مایل شد چنانکه حال اکثر جوانان میباشد
بس رومیه آمده عادت اهالی تنگ را کسب نموده و از خصوص مسکن
متریب خانواده سلطنتی بود پس در تنگات سلطنتی فرو رفته و روزگاری
در خوش گذراند و لیکن طماع و آرازان چنین مانند جوانان رومیه نبود

بلکه ادیب و لطیف و کریم النفس بود و علوم را بسی دوست داشت و با شمار
بس عریض بود و در نظم اشعار نیز مهارت داشت و روی هم رفته خانه اش
کسبینه علوم بود و منزلت مزین باقوال حکما و قصاید شعرا بود و بر در و
دیوارش دیوارهای مؤلفین و گردنکشان بود که در آن عصرها قیام کرده
بودند و کلوکس نیز کتاب بسیار دیده و خوانده بود تا در فصاحت و معارف
ماهر گردیده و در رومیه بواسطه تکبر و بی تربیتی اهل آنجا بسی اقامت نمود
بس بنیابولی آمده چند ماه در آنجا گذرانید و از آن پس رخت برمی کشیده و
از برای خود خانه کوچکی که از زیباترین خانه های آن شهر بود اختیار نموده
اورا مانند دانه مرواریدی زینت کرده بود در ترتیب آن و نیکوئی
و انشالیت و نظافت او و از وصف خانه او ترتیب بنای خانه های آن شهر
و انشالیت ایشانرا میتوانیم معلوم داریم

این خانه داخل میشدند از چند در صکه متصل بدلهیز طولانی بود و
در آخر آن دلهیز منتهی بدو اطاق میشد بر دو جانب دلهیز که در آن اطاق
مهمانانرا از هر رتبه پذیرائی مینمودند و از آنجا وارد خانه زیبائی
میشدند که بنفشه های بدیع مزین بود و در یک طرف آن سه اطاق از
رای خواب بود که بر دیوارهای آنها تصاویر جنگهای امرا و و
بعضی قصاید شعرا بود و بر جانب دیگر اطاق خدمه و غلامان بود صکه
با بله کوچکی از خانه جدا میشد

و میان این دو طرف اطاق ظریفی بود بادرهای بسیار و پنجره های
نیکو انشال که بر دای بنفشه زیبا بر آنها آویخته و بر دیوار آن تصویر
شاعری بود که بعضی از قصاید خود را برای رفتنای خرد میخواند و
دوری از این اطاق بر ایوان مهمانخانه بزرگی باز میشد و آنجا ایوان جمیلی

بود که بر چهارده ستون قائم بود در دو صف و بر سر هر ستونی اکلیل طلا
 کاری بود و بر یکی از دو جانب این ایوان پرستشگاه کوچکی بود که بمثابة
 مسجد مخصوص خانه بود و شبیه بود به بعضی کلیساهای کوچک کاتولیک و در
 جانب دیگر ایوان اطلاق مخصوص پیدا بود (لیدا یکی از رب النوعهای یونانیان
 بوده و بر دیوارهای او تصاویری بود که بهتر و باصنعت تر از آن در جمیع
 ویدی یافت میشد و در میان آن تصاویر صورت لیدا بود که کودک تازه
 بخود را بردست گرفته و از صنایع نقاش ماهی (سیر و لیم زل) بود
 و درهای این اطاق بر باغچه خانه کشاده میشد و در وسط آن
 میز خوش طرحی بود از چوب (ماهو کین) که بسی نفیس و همچون آینه
 صیقلی بود و آهن جامهای نقره داشت و در اطراف آن سه صندلی بود از
 مس زرد که هر صیغ بستکهای معدنی قیمتی بود و روی آنها قالیچه
 گران بها و دور آن ریشهای زیبا بود همه آنان بر این صندلیها
 بنشیند و ایشان (کلود یوس) (و بانسا) و (سولست) و (لیدس) بودند پس
 بانسانگاهی بر فغانموده گفت خانه کلو کس اگر چه در میان خانها ویدی
 کوچک است (ولی بمنزله جواهری گرانبها) است که در میان جمیع خانههای
 ویدی همی درخشند (کلو دیوس) پاسخ داد که این تمجید بانسانچند آن
 قیمتی نداشت کلو کس گفت نه ایر فیک در عمای من اینقدرها مبالغه میکن
 و در این لحظه دو نفر غلام داخل شدند که ملشقی از آب معطر در دست
 هر يك از ایشان بود با چند هوله که حاشیه بنفشه ای داشت پس همه آنان
 دستها را از آن آب معطر شسته با هوله خیمات نمودند مگر بانسا که هوله
 مخصوص خود را از جیب در آورده با میاهائی دست خود را با آن شست نمود
 باو صفت اینکه هوله بانسا مانند هوله هائی که غلامان میاورند دیگران آنها
 نبود و اسکن بر روی ویدی او دو مقابل آن هوله ها بود کلو دیوس بر حسب

مادتی که داشت از آن هولاء خوشش آمد و گفت این هولاء زیمائی است
و بنی عریض است که من مانند آن ندیده ام بانسا گفت این قدر زیما قابل
تعریف نیست کلو دیوس گفت همچو تنیده ام که این هولاء از آخرین
سنا بر رویه است و لیکن کلو کس از من بهتر شناسائی دارد

و درین سخن گفتن او بعضی خدعه و غلامان در آمده طبقی میاورند که
انواع خوردنی ها شکمهای مهمانی تهیه کرده بودند بر آن طبق بود
و در وسط او چند کاسه کوچک بود که پر بود از شراب آویخته با عسل
پس مهمانان حرکت نموده بر روی صندلیها در دور میز نشستند و
کلو کس مجسمه رب النوع (پیکوس) که در وسط میز نهاده بودند مانند
که دیده گفت ای (پیکوس) مبارک فلفل مرحق بر ما بفرمای مهمانان
نیز باو تبعیت نموده آنجا به (پیکوس) نمودند و پس از آن طعام مرا متفرق
نموده و درجهای شراب را همی خوردند و همی طعام خوردند شراب می آشامیدند
و صحبتهای بیگانه در ضمن صرف طعام مینمودند و خدعه دسته دسته
خوردنیهای لذیذ گرانبسا میاورند و کاسه های شراب خوشنوا بر روی
میز همی گذاشته ظروف خالی شده را برده ظرف دیگر از طعام میاورند
و کاسه صحبت مهمانان و میزبازان (کولو هیوم) و بازیهای که در آنجا
خواهند نمود بود (کولو هیوم) تماشاخانه آزمان بوده که در آن جوشن
و انجمن میاماختند و کشتی گیران کشتی میکردند (پس (کلو دیوس)
گفت آیا چه وقت دوباره جوشن و انجمن خواهند ساخت بانسا گفت
در نیمه ماه آب و شکر فی را بچینه این کشتی و چنگ حاضر کرده اند
کلو دیوس گفت آیا به بنی بالین شیر کدام کس کشتی بخواند و کس
قائم این است که بعضی از گاهکاران بدبخت یا مرد یکنواهی یا بعضی از غلامان
بخت برگشته برای اینکار متعصب شوند بانسا گفت من مدتها در این فکر

فرورفته و از این شریعت که در دست حاصل نموده ام که غلام بچاره را باین
 مرکز تلخ ناکوار تسلیم نماید و در زیر چنگال و دندان و خشیان شکر ندما فکند
 کلو کبر گفت ای بیچاره غلامان بدبخت که همیشه حاضر پذیرای انواع
 مشقت ها و عذاب ها و این ماستگر (زوبان) می نایم که این زمان (بزون)
 در نزد ما نیست همان (بزون) که خودش و سخی آدین خواهر وی خبر از
 مشقت و آسائیت بود و بی در شکستم گفته برای او سعادت آید دید (بانسا)
 در حالیکه دستانش بر اثر طعاع و مشغول ضرر دهن بود پاسخ داد که نزدیک
 بود فتنه حادث شود ولی تمام نشد و بعد از این سخن کلام ایشانرا برید
 آمدن دو نفر غلام که قسمی از طعام را بیاوردند و مهمانان از ایشان
 شکوه بسیار یافتند و بفرورفتند.

پس از آن سو است سر و سبب تازه باز کرده گفت معجزه نایده ام که آری پس
 ساسی فوت نموده و سبب از کوی است که کاهن های پنهان ایسی بود میگویند
 از سلاطین پادشاهان و سلاطین و پادشاهان را می شناسد و معرفت در خانواده
 اوست کلو دیو می پاسخ داد که او را قدرت حاصل است که بدین مرده را بفرستد
 اذیت رساند و از قدرت که بد چشم است و برای همین سبب من همواره
 از ملاقات او اجتناب می نمودم اگر آری پس دوا می بکنم آن نداشت من
 از این شهرتی بیرون می نمودم لیکن ثروت او مرا مانع از این کار است زیرا
 که طام دومیه زمانی که من بسیار و جادو کارا که مردم را به بیم می افکنند
 می نمودند و بعد از آن ایشانرا باقی گذاشت پس در این صورت سزاوار است
 که حاکی چون من صاحبان را و شر انکار دارد در این بین جوان و بی بی دانی
 برایشان حاصل کردید که از بی برت سبب داشت و مشغول خواستگاری کردید
 به سعادت ایشان را این بود که در مهمانی ها می نشستند و می توانستند و در
 حال آن جوانی از دختران بدوین آمدند و بگویند آن جوان که می نداشت

و مشغول خواندن قصاید عاشقانه و اشعار عشق انگیز شدند و غلامان شراب
در کاسه های طلا همی ریختند و مهمانان همی دادند تا شراب در سراسر ایشان
آز کرد و وجد و شور بادلهای ایشان بازی کرد و همی بر کرد میز طعام
مانند شاخهای درخت سحر که از باد متمایل کرد و کج و راست میشدند
و بر است و جب همی کرائیدند و چون آن موسیقی دان نغمه های یونانی همی
زد و دختران بر نوای او همی خواندند و با سدا های رحیم لطیف که دلها را
میر بود تصنیف میخواندند کلودیوس در حالیکه جام شراب درد سسش بود
فریاد بر آورد که این آواز منسوب به ایونا میباشد هان ای رفقا
بگیرید این جام را و بسلا می ایونای خوشگل یا شامبد کاکس گفت
ایونا (بگفتی این اسم یونانی میباشد و من جام را بیاد او بگال خوشوقتی
همی آشامی و لکن او که باشد لییدس گفت اگر تازه بشهر و می) نیامده
بودی یکی سبلی وقف صورت و بنا گوشت همی نمودم که چرا ایونا را
تا کنون نشناخته و حال اینکه او مو ضوع شوق و ذوق اهل و می
و خشنودی ایشان میباشد بالسا (گفت بی او صاحب جمال نادر الوجود نیست
آه از صدای ظریفش (کلودیوس گفت در واقع کوئی شاکر دیابل یا خواهر
خوانده عند ایست بالسا گفت بسیار نیکو گفتی کاکس گفت امیدوارم مرا نیز
نورانی نمایند و از حقیقت عالم پیا کاهانید لییدس گفت گوش فرادار
کلودیوس که شراب سرش را سخت بدوار در آورده و از سخن گفتن باز
داشته بود گفت هان ای لییدس تو سخن مگوی چه چون تو سخن کوئی
کلمات سخنانست بسکی ماند که همی غلط پس بکنار تا من آگاهش سازم
لییدس بخندید و سر را بر پشت صندلی تکیه داده گفت پس در این صورت
توبالو بگوی کلودیوس گفت بدان که ایونا دختری غریب است و چندان
وقتی نیست که بشهر و می آمده است و صدایش خوش نغمه تر از صوت

عندلیب با اشعار ری نیکو و قصایدی ادب آهیز و جالش عظمی را سیر
وینندگان را همی مدهوش سازد و خانه زیبای خوش و ضعی دارد که بسی
مراتب و مزین بنحویرها و نقاشیهای کرانها میباشد و سنگهای قیمتی در آن
بسیار بکار برده اند و او باین نروت بسی کریم العلیع است یعنی باندازه نروتی
که دارد کریم میباشد و بر هر حال البته باید کریم باشد چه پولی که بی زحمت بدست
آید و در تاسف خرج میشود و هر چه خرج کند و بچشد کدا نخواهد شد
و بر فرض گذاشتن عاشقانش نخواهند گذاشت که چون او خانمی از کر سنی غیر
کلو کس گفت عاشقانش گفتی همین يك لفظ بتنهائی اسباب نقص و عیب او
میباشد کلو دیوش گفت اسباب نقص او میشود و سق که بر او نظر نمایند
و تکیه بر بازویش کنند و بر ویت و لطافت و شیرینی القافش تمتع یابد این ملکه
آسمانی کلو کس گفت ولیکن او کجاست و آیا به یقین او که باشد کلو دیوش گفت
جمع شهر و بی در زیر قدمهای او و جمیع جوانهای این شهر آه میکنند
برای اجابت دعوت او ولی او اعتنا با حدی ندارد و چشم از همه پوشیده
گویا روح (قاسم) که خدای عفت بود در نزد ایشان در چشم او است
با کمر بند (فیلانیس) کلو کس گفت این کاری بس شکست است آیا ما
نمیتوانیم او را به یزیم کلو دیوش گفت چگونه نمیتوانیم به یزیم و حال اینکه او
با جمیع مهمانانش خواه از اهل وطن و خواه غریب نهایت ملاحظت
و مهری را مینماید و هم امشب شمارا بنزد او خواهیم برد بعد از آن از سر
میز شام برخاسته مشغول بازی ورق گردیدند و همی بخندیدند و صحبت
نمودند تا ساعی بگذشت و مشغول تماشای منظر ستارگان گردیدند لیکن
گفت تماشاگر ستارگان را بگذارید و بیایید بدیدن (ایونا) و ویم که چون
نرخشمارش نظر تمامی ستاره ها در نظارت تیرم نمایند چنانکه شاعر گوید
چون تیلی کرد بر آستارگان بگرینند فرقین آسمان بر سینه اش آویختند

بعضی اینکه نام (ایونا) برده شد در حال غمگی برخاستند مگر
 (کلوکس) که اصرار همی نمود در ماندن ایشان پس گفت مدح و تعریفی
 که شما از این خانم (ایونا) نمودید در من سخت مؤثر آمده مرا متقلب ساخت
 و میل انداخت که بدیدنش بیایم هم اکنون اندکی بیاوید و ایشان از ماندن
 امتناع ورزیده و هماندم بر کنار نیز آمده جای سلامتی (کلوکس)
 و جای سلامتی امپراطور (نیطس) توش کرده اطلاق آنکذا شدند و بجانب
 دهلیز راه برگشته از آنجا بیازارد آمدند و بازار با شمعها و قندیلها روشن
 و شمع نورانی چراغها بر مغازه های زرگران افتاد و جواهر نفیسه و زیور
 های گرانها بروشنی چراغها همی لمعان نمود و ماه نیز در حالت بدر بود
 و در آنوقت پوسته آسمان رسیده شمع نقره مانند آن نور و سرور دلهای
 ایشانرا افزون میساخت و همچنین در این بازارهای روشن همی آمدند
 تا بآنجا (ایونا) رسیدند و از دهلیز بدرون رفته چراغها را در ایوان
 خانه روشن بدیدند و خنده را بر از مهمانان یافتند و در خانه پرده از تخریم
 بنفستنی رنگ دیده کاسه های بزرگ بر از کل در وسط آن ایوانها دود در این وقت
 قلب (کلوکس) بنای طپیدن گذاشت و پیش آمده آهسته در گوش
 (کلوکس) گفت تو کفخی این خانم از اهل اینجا میباشد (کلوکس)
 گفت هرگز چنین نگفتم بلکه این خانم از شهر (ناپولی) میباشد
 (کلوکس) گفت از ناپولی آه زوینر . . . در این هنگام جمعیت مهمانان و غیره
 که در آنجا بودند از وسط خویش راهی برای ایشان گشوده و ایشان نیز
 بدرون رفته بر صاحب منزل سلام نمودند که (ایونا) باشد و او نیز
 با خوشحالی و احترام و سنگینی و وقار برای پذیرائی ایشان حرکت نموده
 ایشانرا بکافی رفیع که سزاوار شأن و نجابت و شرافت ایشان بود به نشستن
 خواند و خود با رامی و استقامت در کنار خویش بنشست و این آرامی و سنگینی

او بیشتر دانه را شفته و با حریت او آویخته ساخت اما (کلوکی) هالند که چندین بر این دختر دل او ایستاده بی اختیار قابض بجای او و بیستال نمود و و یقین بدادست این همسازان شده گذر این مدت چند سال داشت که فتاد او بود همان که چند سال قبل در خانه با او ملاقات نمود و با هم در دستگیر و با نمودن و پس از آن از هم جدا شدند در طایفه که قبایل را ملاک گردیده و شش را مجروح نمود و روزگار بدینار او مساعدت نمود مگر بعد از این مدت مدید و بی اختیار اشک خرمحالی از چشمان (کلوکی) برآورد و گفت و آوازیم آنکه حاضرین مجلس را و خورده گیرند باز گردانیدن و نگاه داشتن اشک خود را میخواند و در دلش مگر خدایا ای بجای او دو ملیک دل و سرخی دورت او فر و بی گرفت و در عالم خیال کم گشته بود که خود را در خواب بدست و چون صدای شیرین (ایونا) را بشنید که با نغمه که غزل هارا از نازکی و شیرینی جادو می کند با حاضرین سخن می گفت و روزی باز آمد و دوباره نگاه بسورت جایزای او نمود و آن هم در لایق نگاهش بر او کرد که از آن نگاه قوت گرفته با آن جوان خود بی کشید و باو رفت این افزون تر شفته و فریاد او گردید و ساعتی بین قسم کرد و از آنکه دو نفر (کلوکی) طایفه پیش نبود و بعد از آن کلوکی و رفعا سر کشید که در بناییت ادب و احترام سلام و عاف بر او نموده بمنازل خوشن باز کشید و در حالیکه همه ساکت بودند و ایستاده سخن می مروند و بوظایر کسی میانشان بود که در صورتیکه دل خود را در خانه (ایونا) بجای گذاشت و چنانکه میباید که (ایونا) با غلبه دل او را با کمال گردید و بیست این بهر خوشی اتفاق و زمان طایفه میسر این بهر میسر و دل میرا که قوی که از زمان است

فصل چهارم

آر بس را در کنار دریا گذاشتیم که پس از رفتن کلو کس و کلو دیوس
 در حرکت بود و به آب دریا نظر می نمود در حالتیکه از غیظ این دو جوان
 همی خواست بر کد و در دل باخود همی گفت ز می سگ های پست نادان
 که ثروت شما را فروب داده و به تمدن بلاد خود و مهارت اسلاف خود تا ن
 مست شده اید گویا نمیدانید که تمام این تمدن ها را از مصر که ما در
 حکمت و فلسفه میا شد دزدیده اید و من چگونگی شما را دشمن ندارم
 که بزرگی مصر را گرفته و بر او برتری جسته اید چگونگی شما عداوت نورزم
 که شما مال ما را از ما گرفته فضل ما را انکار نمودید در حقیقت زمان و از کون
 قابل اعتبار نیست آیا باز نمیکردی ای مصرای خاتون شهر های مادر تمدن و حکمت
 آیا باز نمیکردی بزبون ساختن دشمنانت آیا باز نمیکردی ای (آر بس)
 که بر تخت پدران و نیاکان بنشین و عزت و فخر مصر را بسوی او باز کردی
 ای بی خواه آمد روز کاری که در او حق بصاحبانش باز گردد
 و پس از آنکه این گفتگو ها را باخویش نمود بجانب شهر باز گشت و بسوی
 بتخانه (ایس) روان گردید و در آنجا جمعی از تجار را دید که آمده
 بودند تا از خدایان استخاره نمایند در خصوص کشتیهای خود شان که
 عازم سفر دریا بودند (آر بس) یکی از ایشان که در پهلوی او ایستاده
 و سبی متوسط داشت و بر سایر تجار سبب بزرگتری داشت و نامش
 (دیود) بود ملتفت گردیده از او پرسید که شما کیستید و چه میطلبید
 (دیود) پاسخ داد که ما بازگانییم و آمده ایم تا از خدایان در باب کشتیهای

تجارتی خود همان استخاره کنیم که آیند این سفر از انقلاب هوا و طوفان سلامت
خواهند دست یافه (اریس) گفت بسیار نیکو پس روی خود را بجانب
دیوار نموده لپای خود را حرکت همی داد چنانکه کوئی مستغرق در دعا باشد
و پس از اندکی کاهنی با حلقه سفید (که باری مقدس کاهنان از مار بود) بدر
آمد و از بازو کاهن پرسید که کشمیهای شمار اقصی مسافرت بکدام جانب میباشد
ایشان پاسخ دادند که اراده اسکندریه داریم کاهن داخل اطلاق مقدس
خمس این جگر کرد و با غمضات احترام و وقار سه مرتبه نموده
گفت اینجایان بزرگوار که صاحب قدرت قایق و بخشایش بر خلائق هستید
همیدون کشمیهای بازو کاهن شهر ما حامل مال التجاره و غلام سفر اسکندریه
هستند از علم خویش ما و ایشانرا یار گاهانید که در انبای این سفر باد
مخشات بر ایشان نخواهد وزید یا هر با کشمیهای ایشان مساعد خواهد بود
و این کشمیهای سلامت بوطن باز میگردند یا در قلب دریاستگشته خوار نمند یا بد
اعضا و بدنان کریم ما را پاسخ دهید.

پس از آن اندک زمانی خاموش ماند که بآدا حرکت نمیکرد تا کاهن
دیگر از مکان خلقی بدرون اطلاق درآمد و در پشت عمده خود ایستاده
مفتولی که بال و دماغ خود را بر پیشانی داشت حرکت داده ناکاه بت دست
خود را حرکت داده پنداری در شقی که دل بازو کاهن را بر سر انداخت گفت
آنچه میطلبی بشدم پس آگاه باش که ماههای سخت خواهد وزید و ابرقانی
پدید گردد که این کشمیهرا نمایی نماید مگر کشمیهای ایشان که سلامت باز
میگردند بازو کاهن که این بخشید همگی مدتها بهتالی و تکلیف شداییار
بر آورده شداییار خود را بر آوار میستو شد و او را و پیشکشهای
شود و اینکاهن تقدیم نموده نهایت خود بحالی از بیت خانه بر برن شدند
و بعد از آن کاهن که نامش (فلوروس) بود بدر آمد و بر (اریس) سلام

نمود (آربس) تبسمی کرد و از روی مهریانی دستی بر شانه او نهاد
و گفت سلامت بادی ای شاکرد عزیز من همواره این آیه را حفظ کنسای
و در خاطر خویش نگاهدار و او ایست که مردم را به نیکوئی بشارت دهی
مگر این که وقوع آن امر محال باشد (کلینوس) پاسخ داد که فرمان تو بر سر
و دیده من مکن دارد ای مولای من پس بایکدیگر باطاقی که درون پت خانه
بود داخل گردیده بر مر میز شراب بنشستند و ناهن جامی بر نموده به آربس
داد و همچنان هر یک چند جام بنوشیدند و از آن پس آو بس پرسید که
حال شاکرد تازه من (ابیدیس) چگونه میباشد آیا از طرز زندگانی تازه
خود خشنود است (کلینوس) گفت او همواره از ما کناره جوید و از
معاشرت مادوری نماید و نستان یابا او را کوارا نباشد دائماً آنها در اطاق
خود مستغرق در دعا و ناسل است و سر از زانو بر نمیگرد یا در میان
درختان دور خانه اقامت جوید و می هرید و آه سوزناک بر آورد
چنانکه کوئی خردش زبان رفته است (آربس) گفت در همین
زودیا دل او را ساکن خواهم ساخت و پس از اندکی حالش را تعیین
همبدم و چنان کم که باشا یکی شود و در هر حالی باشا هم نشین گردد
و مجبولات را براو مکشوف خواهم نمود و براسرار حکمتش آگاه خواهم
ساخت و چنان کم که در این خدمت بختانه و ریاضتی که برای او مقرر
کرده ام بسی لذت برد اگرچه جوان تازه سال است چه او را در
تزد من شغل و خدمتی است که از این خدمتها افضل و با اهمیت تر میباشد
و آن شغل مخصوص خواهمش (ایونا) میباشد (کلینوس) گفت
شما را میلی بچذب و دست آوردن زنان نیز هست (آربس) در پاسخ
گفت من از برای طرف تشنه بازمان بسی قابل و بر مالک شدن ایشان
بسیار آشنه هستم تا دلهای ایشانرا کشوده شیرینی آن را برمکم و همین

بزرگترین مقصود من است کلیوس گفت همچو سیرکوسند که (ایونا) در
حسن و روشنی آتی میباشد و در لافان و کلاه نهائی ندارد و از آن
پس لبرای خود را برهم نهاده دهن را غنچه ساخت و از روی حفظ و
و تمجید گفت اوف (آربس) گفت فی حسن صورت و جمال قد
او مرا مجذوب او ساخته و لیکن او را روحی مانند روح من میباشد
چونکه پس مناسب آه سر و هم بستری من است چه او را عنایت نفس
و منعیت و سلوات نورانی حاذق است با خیالات بلند و صفات پندیده
که مانند آن را در هیچ زنی ندیده ام و دل مرا از بزرگواری و حواس
مرا از محبت و شهنش گسارای نیز او کسی آنگشته نموده . . . و
حقیقه او خواهی که انبای تمسائی است در میان همه زنان و مرا بخت
مساعدت نموده تا باین سن رسیده باین مکان آمدم تا او را بدینم و نفس
خود را از تسلیم و تربیت او بیرون کشم تا او را به من نیز بر حسب حکمت
و اراده خویش او را ترسانم تا باین زمان شد که من همی شواستم و
هم اکنون پس رسیده که مقصود من بود تا باین آنگاه و خیالات شیدا
بدو برآموزم و او را بیدان عشق درون آرم بفرم که خود او انواع
عشق را از هم تمیز دهد و در اختیار بگیرد من آن لذت برد چه (ایونا)
منهای مقصود و آرزوی من است و بزودی او را ملکه خود قرار داده
بعد از زبانی اندک عروس خودم خواهمش ساخت و من برای همین
بفرم نو آمدم تا مرا در این باب مساعدت کنی و دان من بر این است
که او را بشی خانه خویش دعوت نموده و لجه برای او ترتیب دهم و تو
نیز در آنها با منی تا مقصود من انجام یابد و با (ایونا) چنانکه آگاهی
میباشد هر چه کردم همان ایونا که منهای آمال من است و بعد از آن
آرزوی دیگر من ندارم نیز بر شدن و نعمت سلطنت مصر چنانکه شمعان که

بدران من است و تاج عدالت بر سر او گذارم و او را خاتون مشرق و
ملکه اطراف زمین قرار دهم تا همه کس در خدمت او زانو زند و هر
زبانی او را به بزرگی بستاید از این سخنان شوق در دل کلینوس بهیچان
آمد (و چندان پاك دامن هم نبود) و شمعانش سرخ شد پس در حالی
که شوق و ذوق اندرون خود را همی غنی مینمود گفت ایستگن شاکرد
تو در خدمت تو و پذیرای فرمان تو میباشی ای سید بزرگوار و امیدوارم
که زودتر اینکار انجام یابد تا تو بمقصود خود برسی و با محبوب خود
تزدیک گردی (آریس) تبسمی نمود و گفت هر زمان که میوه رسیده
او را خواهم چید چیه چیدن میوه پیش از وقت کلو را ترش مینماید
... ولی تو مهیا باش برای زمانی که ترا بخانه خود دعوت نمایم و این
راز که نزد تو ودیعت نهادم با احدی آشکار مساز ... پس از آن
از جای برخاسته بجانب حمام روان گردید

فصل پنجم

چون شبی که کلو کس (ایونا) را بدید باعداد کردید کلو کس از دست
خواب بدر آمد و افسردگی بر او پیروز گردیده خیالات متفرقه از هر
جانب او را فرا گرفته بود پس لباس سبکی در بر کرده باطاق (ایونا)
که گرمی ترین اطاقها بود در نزد او درون شد و بنشست در حالتیکه
سر را بدست خویش تکیه داده مراقب شمع آفتاب بود که از یکی از
پنجره ها بدرون افتاده و لاتی در آن حاصل میکرد پس با خسود خطاب
نموده گفت در این صورت او را بدیدی ... بلی او را بدیدم و نه او

سخن گفتیم و کثرت دیگر صدای او را شنیدیم و از نظر کردن بر صورت
 مایع و چشم خونی و او بیروم نشام
 و نامش نیز (ایونا) بود ماسخی که او را نمی دانستم باینکه خودش را شناخته
 بودم هزار شکر خدا یا تو که مرا بشهر و من (او) دند بابا او جمع آیم
 و مانند شعاع نیکی این آفتاب نورانی که اطاق مرا روشن ساخته همچنین
 شعاع محبت (ایونا) قلب من روشن شده در اولین تگاهی که بسوی او
 کردم قلب مرا روشن ساخت پس چگونه دیگر را جز او دوست دارم و حال
 اینکه نور من و زندگانی من (ایونا) میباشد هرگز دیگر را دوست ندارم
 و درین این خیالات و مقالات صدای باقی شنیدم که به آهستگی و آرامی بجانب
 اطاق می آید و چون ملتفت گردیدم (نیدیا) دخترک نابال را نگریست
 که با قدمی ثابت و گامی آرام بدرون شد (کلوکس را) در دیدن او بی
 اختیار دل بجانب او میلی کرد و داشت بین خودش آمدنی ای دخترک عزیز
 من و پس از آن دست خود را بر شانه او نهاد ایوانی را پیوسته و بر
 گونه های سرخ گوشه او بگریه و ملاطفت می نگریست دخترک را
 دل جاسید و سر بر انداخته بغیرت اندر بود کلوکس نرسیده نمود و
 گفت بی رود و بشنید کردی امسال زودی شبی و پس از اندکی باید
 اهتمام مائی تا به تاز خود را بایره جواب کوئی دخترک نرسیده با خضبات
 نموده پاسخ نداد بلکه موضوع محبت را تغییر داد و گفت حال کلهای شما
 در کخانه چگونه میباشد کلوکس گفت کلهای من نیکوتری دارند و بی
 خرم و شاداب میباشد (نیدیا) گفت نخستین واجبات من آنست که ترا
 ریشم کاری و احسان شکر گذار باشم که موافقت کلهای خود را
 بمن سپردی و من نیز نهایت سعی و کوشش که از من بر آید در خدمت آنها
 بجای خواهم آورد و بزبان گفتند ما دوست دارم که بجای شما مانع از

مواظبت و پژوهش کلها صکرت کلوکس از روی تمجیب گفت مگر
تو بیمار بودی و حال اینکه سرخی رویت افزون تر از سال گذشته میباشد
(نیدیا) گفت آقا جان من بیمارم زیرا که هرچه دو سال عمر پیش میام
اندوهم فرونی میگردد که دخترکی نابینا هستم ولیکن ما را اکنون چه کار
باین سخنان کدورت آمیز هم اکنون بجانب کلها روم پس سری از برای
تعظیم کلوکس فرود آورده بجانب کلخانا بیرون رفت و کلوکس تنها مانده با
خود سخن همی گفت و بر حال زاران دخترک تاسف میبخورد و همی
گفت زهی مصیبت سترک و زندگی بدبختانه که این دخترک بیوا راست
چه بزرگ است مصیبت توای دخترک که از لذت دانش محرومی و از
هر شادمانی (محبوب) نه نفاذ کردن بر زمین زیبا توانی و نه از
تور این آفتاب جهانتاب بهره داری و نه از دیدار این اقیانوس بزرگ و
ستاره گان درخشان ترانه سببی باشد و نه از دیدار دلارای (ایوانای)
زیبا تمتع توانی بردن پس از آن فکر او بسوی (ایونا) باز گشت
و شور عشقش فرونی گرفت ساکت ماند

و زبان حالش بهضمون این ابیات مترنم بود

آن گروهی را که منزل شد همی	دوستند اندر فراق و در لقا
ایخوش آن همسایگان و همدمان	که نشد زایشان جدا دل یکرمان
والی خود ساختم در دورشان	راشم بر عدلشان و جورشان
خود بزرگانند در سخنی لطیف	یا حقا و یا رقایا وعد و خلاف
دوستی و دشمنی صاف و کبر	عشق نیکو کردشان کار و اثر

در بین این احوال صدای پای (کلودیوس) را بشنید که بیرون آمد
و از آمدن او در این ساعت کلوکس را خاطر متعجب گردید مخصوص
که لای الوردود همان خود را بمسح و تمجید جمال (ایونا) بگشود و

تمجید او کلوکس را سخت بفرستید در آورد باز آرد که هر گاه از سخنان
 او بماند غیر زهر آلود قلب کلوکس را میبرد و در دل با خود میگذشت
 اینگونه جوان بیرون کوئی را چه یادی آنکه نام چنان ملائکه ظاهری را
 بر زبان آورده بدیع او را بخاید و در ظاهر بدیع و تمجید های او را
 با نهایت خنکی و حسنی پاسخ داد و (کلودیوس) را کان آن شده که
 که دیدار (ایونا) در کلوکس چندان تأثیر نموده و خیالات درون او را
 بمرکتب نیاورده و از این منی باطن بسیار شوهرت شده (کلودیوس)
 پس راغب بود که (کلوکس) (ژان) دخترش را بفرستد دولت مند را
 تزویج نماید بلکه خزانهای او را بر از طلا نماید و صحبت ایشان نیز در
 امروز مانده بود همیشه ملول نگذشت بلکه نزدی کلام ایشان بریده
 شد و (کلودیوس) بخاصه چند دقیقه پس از رسیدن بر خلعت و
 رفت کلوکس نیز فرستاد و غیبت داشته بر خلعت و لباس خود با
 تبدیل کرد و از اطلاق زیر آمده بفرستد (ایونا) رهسپار گردید
 (نیدا) مدتی بوی او را شنید و از کار خانه کاهای نیز فراغت حاصل
 کرده بود گفت آقا جان هیچ باین زوجه از خانه بیرون نمیرونی کلوکس
 گفت بلی (نیدا) جان همی دوم تا فتح یابم از منظر های زیبا که از
 دیدن آنها چشم ملول نمیشود (نیدا) پشت خود را بدیوار زده داده
 و آهسته آهی کشید و گفت ای خان من نیز توانستمی از دیدن این منازلی
 دلگشای مردم و پس از آن در خانه را کموده راه خود را بپوشانید
 بازاد بیش گرفت اما کلوکس چون بفرستد (نیدا) زیست و رسید او را
 بر سنگلی خدای خود نشسته یافت که کثیر از منی بر گردن بود و او مرا از او
 تعلیم و راههای همی بفرستد و بعد از آنکه در بر داشت ولی سرش
 روی شانه اش بگذشت زردی مایل و بگریه و ملول آن بر خانه او

افزوده و حالش نسبت بسابق خالی از کسالتی نبود و فی الجمله شکستگی در
چشمش مشهود میکردید کلوکس او را در این لباس ساده با این حال افسردگی
بسی نیکوتر از دوشینه نکرست که لباس و زیورهای قیمتی بر خود
راست کرده با جواهری کرانهها خود را زینت داده در میان نور چراغها
و ازدحام مهمانانش دیده بود چون چشمش بر کلوکس افتاد خور متوجه
دهاش گردید و صورتش را سرخی چهره کشت که کلرا بارتک زیبای
خویش رسوا و تیره ساخت و کلوکس متاد بود که در مقام مدح
و نسا داد فصاحت و بلاغت همی داد ولی چون با منظور خویش
روبرو شد جمیع فصاحت ها و عبارت ها از لپش سترده و از خاطرش
محو گردید پس هردو بر یکدیگر سلام نمودند چونان دو تن دوست
مهربان که بعد از جدائی بسیار پراگندگی ایشان بجمعیّت مبدل گشته باشد
پس (ایونا) با او گفت همان دم که دوشینه ات بدیدم بشناختم و
ملاقات بخانه را بمحاطر آوردم کلوکس نیز او را خبر داد که پس از آن
روز به (اینسا) رفته و از آنجا باز گشتم و از حال بلاد خویش با او
صحبت داشت که اغلب گردش گاهها و بازارها و بختانهای رونق گردیده
و از باغها و بستانها و نهرهای جاری آن بلاد گفتگو کرد و (ایونا)
نیز بالفت بسیار و شوق بی شمار گوش به سخنان او فرا داده بود و چنان
می پنداشت که گویا پدر و مادر و گمانش بهدای او سخن میکنند بحدی
که خیال کرد در شهر پدران و در میان هموطنان خود میباشد آیا کان
نیکویی که اگر (ایونا) این پسر وطن خود را دوست نمیداشت بر خطا
رفته بود

همان پسر وطنی که در عشق (ایونا) سیر و آرامش ناپسند گردیده بود
چگونه چنین نباشد که خود ایونا نیز پس از ملاقات بختانه برای دیدار

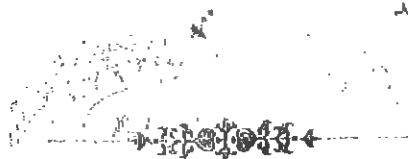
(کلوکس) همی نالید و صورتش همچنان در ذهن او بود و در خاطرش
همیگردید و از هر جانب ناشقار و خواهند کان سر بر آستاش همی
سودند و تمامی را کوشش پیهوده میگردید و فیکرت (ایونا) بجانب
کلوکس متوجه بود که نامش را نمیدانست و همیشه قدر که باهمربانی بی
اندازه با او سخن گفته و بایکدیگر دعا خوانده و نگاههای ناشقانه و
دوستی بیگانه را بدرد دل او و دیمت نهاده و از ملاقات دوشین خود
او را خوشحال نمود خوشحالی که مزیدی بر آن تصور نمیشد و عشق که
در اندرویش نهفته بود بچراگت آمد و بامداد بانهایت سستی از بستر بر
خاست در حالی که فکرش مشغول او بود و یقین داشت که باهم وطن
خودش امر و زادیارم دیدار خواهد کرد تا اینکه پیامد و باهم دیدار نموده
افروختگی قلب هر دو از عشق و وجد فزونی گرفت و آرزو هایشان بزرگ
گردید ولی باین احوال هیچکدام شکری از این مقوله نمودند و محبت
ایشان بانهایت ادب و متعلق بوطن ایشان بود که چقدر حکما و فلاسفه
مشاهیر از آنجا بظهور رسید و بجهت خدمت گران مادر پدید شدند و همچنین
محبت از احوال رومانی ها و عاده نهای ایشان داشتند و ابداً ذکر بی از
عشق و دوستی بر زبان هیچ یک نگذشت و از آن وقت مدتی روزی یک
دیگر را ملاقات میکردند چه کلوکس هیچ روزی از زیارت همی باز نرفت
غفلت نمی ورزید و گاهی نیز با (ایونا) با عشق بگردش میرفتند و
غالباً اوقات شب نشینی را در ایوان خانه (ایونا) میکردانید و باوجود
اینکه این عشق و دوستی در میان ایشان بآنگاه و بجهت اتفاق افتاد ولی
قلب هر دو از عشق پر شده خیالاتشان بآرام مشغول میگردد یکدیگر بود و
عشق لذت زندگانی و مصدر نیک عشق هر دو گردیده بود و همچنان که
آهن در آهن را همی کشد قلب هر یک از ایشان دیگر را میکشید و

و سخت باهم متحد گردیدند چه امری طبیعی است که عشق و محبت در میان
پسر و دختر جوانی که تازه سال و نیکو روی و در نسب مساوی باشند
بسی شدت پذیرد پس باهم متازله مینمودند و اشعار نیکو برای هم
میخواندند و گان مینمودند که قبه آسمان برای ایشان تبسم مینماید و زمین
از خوشحالی در زیر پای ایشان جنبش دارد و خبر نداشتند که چه
افعی های کزنده در کوه ایشان پیچیده و چه بلیات بد در کین ایشان
میباشد و اتفاق افتاد که در شب یکی از روزها که روز بجم دیدار
کلوکس و ایونا در می بود با جماعتی از رفقا قصد گردش نمودند که با سفینه
کوچکی در روی آبهای صاف خلیج تفرج نمایند پس در سفینه بر آمده
سیاحت مختصری در نزد يك ساحلهای زیبا نمودند و آبهای صاف و صیقلی
بود که بجز اثر پاروهای که برای حرکت سفینه میزدند چیز دیگری در آن
مشهود نمیشد و رفتائی که در سفینه بودند هر يك مشغول صحبت و سرگرم
گفتگو بودند و از اندرون کلوکس بی خبر بودند که چگونه از آتش
عشق و شوق همی افروزد چه او در زیر قدمهای ایونا سجده نموده و
همی خواست بر چهره دلارای او نظر نماید

ولی جسارت نمیکرد (ایونا) نیز ملالت این حال او گردیده مضطرب
شد ولی همین قدر کلوکس را بزودی آگاه ساخت با خاموشی دردناکی
که چون کلوکس خاموشی او را نگرینست خود را جمع نمود پس از آن
(ایونا) گفت آه ای برادر عزیز بیچاره من کاش تو نیز با ما بودی تا در
این ساعت خوشوقتی باهم بخوش باشیم کلوکس نگاهی بسوی او کرد
که دلش را تا جگر کاد بشکافت و گفت برادرث . . . پس چرا من
او را در این چند روز هیچوجه ندیدم . . . آیا او آن جوان نیست
که در بختانه (میزفا) در نیابولی مرا بگذاشتی و به همراه او رفتی

(ایونا) گفت بی خود اوست کلوکس پرسید آیا او در شهر و می می باشد
گفت بی کلوکس گفت چگونه اود در و می باشد و باو در يك سبای منزل
نداشته باشد این کار غیر ممکن است (ایونا) گفت بچشم برای او صحبت
واجبات و عباداتی که بسیار گیر او میباشد بجه او کاهن بخانه (ایونس)
میباشد کلوکس بحال اندوه گفت بسی شکفت است که او در این سن جوانی
چنین کاری را بکردن گرفته چه شرایع و عبادات کاهن های آن خانه
بشدت سخت میباشد (ایونا) گفت او خود طبعاً در عبادتهای مذهبی
غیور و رغبت طالب بود و این غیرت و رغبت او را شخص مسکیم
مصری قوت داد و افزون ساخت و او را برای خدمت بقتلخانه ایونس
اسیر ریانت نمود و هم اکنون کاهن است پس از این کلام (ایونا)
برقع پر روی خویش افکنده آهی کشید و گفت ای کاش یادرم در این کار
شتاب نگزیده بود مبادا پشیمانی بر او پیرده گردد مانند بسیار اشخاص که
بکمال میل سعادت در کار شتاب میکنند و عاقبت موردت پند بختی و پشیمانی
بدون فایده میشود کلوکس پرسید که آن مصری خود من نیز کاهن بود و از
این وظیفه مقدس مذهبی لذتی برده بود که بر اندر تو نیز حاصل نمود (ایونا)
پاسخ داد که بزرگترین لذت او در خوشنودی ما بود و باعتقاد من یادرم
را بی ترقی داده و براد سیس دلالت نموده چه ما دو نفر یم بماندیم
و او ولی شرعی او صاحب اختیار ما میکرد دید کلوکس آهسته بزرز لب
گفت همچنان که من نیز بودم (ایونا) در حالی که سر خود را بزرز
افکند بکنده جزمین میگزیست گفت (ایونس) شخص راستگوی و
دانشمند بامهارتی میباشد و شاید تو نیز او را پشیمانی نمود او طالب
شد که ما را ولی شرعی و پشیمان پند و مقرر باشد کلوکس گفت ایونس
ما او را میثاقیم . . . و شاید بعدها در موقع دیگر از او صحبت

و گفتگو نمائیم ولی اکنون بدمج و تمجیدی که شما از او میفرمائید اکتفا
 میکنیم و از اینها گذشته مرا قلی است که جز باینای جنس خودم میل
 نمیکند اما این محرمی تیره رنگ صکه تبسم های خنک خنک میکند
 چنانکه مرا بخاطر میرسد که روی آفتاب را تیره می سازد و من او را
 شبیه دیدم به (اجمیدس) زاهد صکه چهل سال در مغاره گذرانید
 و چون بیرون آمد روشنی روز را چیز عجیبی دید (ایونا) گفت
 بر فرض که مانند (اجمیدس) هم باشد بی مهربان و بالطاف و دانسته است
 کلوکس گفت زهی خوش بخت انسانی که بدمج شما سرافراز گردد . .
 اما (آربس) آنچه فرمودید در باره او کافی است و محتاج بفضایل
 دیگری نیست که او را طرف محبت من قرار دهید (ایونا) گفت
 آرامی و خشکی او بسا هست که بواسطه صدمات و تجربه های گذشته او
 باشد مانند این کوه (این بگفت و اشاره بکوه (وزو) نمود که همی
 بینی ابرهای خضات آرام بر او سایه افکنده و در زمانهای گذشته آتشی و
 موادی که نظایر آن نباشد از اندرون خود بر آورده (در این سخن
 کلوکس و ایونا هر دو نظر بجانب کوه نمودند و هوا نیز صاف بود قسمی
 که منظر آرا چیزی مکنر نمینمود بجز ابر غلیظی که بارنگ سیاه برقله کوه
 سایه انداخته بود و از این منظر هر دو را دل بلرزید و هر یک فهمیدند
 که در این مشاهده هولناک محتاجند که نزدیک هم باشند تا به یکدیگر تکیه
 و کمک نمایند و باین حال قلب هر دو نیز از محبت همی طپید بدون اینکه
 سخنی از آن بگویند



فصل ششم

حوادث روزگار در تاریخی که من شرح همی دهم متعدد است و زود
همی گذرد مانند بازی تماشخانه و من بنویسم و حکایت میکنم از وقت
مشهوری که در حوادث آن برای خواننده لذت و مشغولی باشد
(آربس) شاکرد خود ایونا را دیدار نکرد مگر بعد از گذشتن
مدتی از زمان و بعد از دیدار کردن هم بر حسب اتفاق کلوکس را در
آنجا ندید و از عشق صکه در میان کلوکس و موضوع آرزوهایش
(ایونا) حادث گردیده معام نشد و اینصکه از رسیدن بمقصود خود و
شکار کردن ایونا تاخیر نمود بواسطه مشغول بودن بمقید کردن برادرش
ابسیدیس بود و تمام لذت و خشوتی او در زیر دست کردن این
جوان بود

و لیکن این مقید کردن طولی نکشید و این زیر دست کردن نمری نکرد
از شدت کدورت و هیجان غضب و کبریا (آربس) چه ابسیدیس
خواست بگریزد و مانند پد از جنگال کرب شکر نده رم کرد و بمشورت
معلمش آربس اعتنا نکرد و دیگر با او جمع نشد و همیشه تنها و
پوشیده از انظار میزیست و چون این مشمری را ملاقات می نمود روی
از او بر میگردانید و میگریخت آربس برسید که شاکرد جوان انیس
و کاهن فرمان بردار باهوش هنرمندش از دست بدر شود و لیکن روح
متکبر او صکه عادت یافته بود زیر دست کردن نفوس از ترس و بیم ابا
داشت پس از خشم پرا فروخت و در حالی که اندرونی همی سوخت

سو کند بقریب نیاکانش خورد که (ابسیدیس) کریمتین از او نتواند بلکه اراده او و زیر دستی او را تن در دهد چونان کل در دست کوزه کر باند روزی در میان شهر از نزدیک خانه (ابونا) میکشست در حالی که نافرمانی برادرش (ابسیدیس) او را از خیال خواهرش مشغول کرده بود و سخت در هم بود تا رسید مکان خلوتی که درخت بسیاری در آنجا بود در پشت بخانه ایس (آربس) اندکی در آنجا نشست و تکیه بر درختی نموده بر زمین همی تکیه میست و پس از آن نثار خود را در میان درختان افکنده چشمش بر کاشن ایس (ابسیدیس) جوان بشاره افتاد که قضا و قدر او را اندکی پیش از آمدن (آربس) به آن مکان آورده بود (آربس) بر خلعت و چند قدم بسوی او بر داشت تا باو رسید و دست بر شانه اش نهاده گفت (ابسیدیس) جوان بشاره چون (آربس) را بدید و صدایش را بشنید رم خورد و خواست بگریزد (آربس) گفت ای فرزند مکر من با تو چه کرده ام که از من کناره میگیری (ابسیدیس) چشم بر زمین دوخته خاموش بماند بدون حرکت و سینه اش از شدت اضطراب همی طپید و لبهایش همی لرزید (آربس) گفت ای رفیق عزیز من چرا حرف نمیزنی سخن بگوی و اگر چیزی بر تو کرانی کند هم اکنون من از تو بر گیرم (ابسیدیس) گفت مرا چیزی نیست که نزد تو اظهار نمایم (آربس) گفت برای چه اینقدر از من بیم داری مگر بمن اطمینان نداری (ابسیدیس) گفت برای اینکه تو یار دشمنی (آربس) گفت من دشمن تو هستم با وجود اینکه

دادمت در فواد خویش مکان	جسم خود پرخی تو کردم و جان
بر کزیدم تو را بجای ولد	تو مرا دشمنی حتی خصم الد
منکر باب مهربان شدم	دوست را همچو دشمنان شده

بعد از آن اندکی خاموش ماند و دست خود را در دست جوان نهاده او را
 به همراه خود پیاده تا نزدیک صندلیها و نشیمن کاهها که در وسط درختان
 پشته نهاده بود و بر آنها بنشینند. (آریستس) گفت بیا آهسته آهسته
 باهم سخن کنیم و منظر این دونق در آرای و عبوس و تنهایی منظر
 همان پشته را حکایت میکرد که خلوت بود و سایه درختان آنها را تاریک
 کرده بود. اما (اسپیدیوس) که در نهال جوانی بود منظرش منظر کن
 بود که از زندگی پیش از (آریستس) خسته گردیده چه سورتی پس
 زیبا داشت ولی از شدت غمت و لاغری خوشبخت بادنگ بریده و
 چشمان فرو رفته سرخ که منظر چشمانش به تب دار همی مانست و تن او
 مانند میوه بود که پیش از وقت رسیده باشد و دستهایش که هنوز زمان
 سستی و آویزشکی آنها نبود عبارت بود از دانه ها و شریانیهای کبود که
 علامت لاغری بی نهایت میباشد و کلیه هیئت او را که در تکیه و روشنی
 مانند خواهرش (ایونا) بود لاغری جسدش تغییر غلطی داده بود که
 بجز اندکی سپای نکوئی چیزی از حسن او باقی نمانده بود. (آریستس)
 نظری بر او انداخت مانند نظر کردن دوست وهربانی پس چنین گفت که
 تو گفتی من ترا دشمنم و من خود سبب این قهرت بی امداد را میدانم آیا
 برای این نیست که من ترا میا کاهنان بخانه آریستس نهاده ام و از فرار زده
 ظاهراست ترا از طرز معیشت و طبایع ایشان خوش نیاید پس شکفت
 دارم که خرد تو ایشان گردیده تا نشان زدی که من با تو خیانت و در زدم
 و ترا فریب دادم. (اسپیدیوس) آهی سرد بکشید و پاسخ داد چگونه تو
 شعبده های این بختگاه و کلاهها و تاجها را همی دانستی چرا از من
 پوشیده داشتی و از چه راه مرا بشوق افکندی تا جان خویش را برای
 این خدمت دایمت دادم تو بدین گفتی که آنها زندگانی مختصر است و در

میان مردمان دانشمندی خواهی بود که تن خود را برای معرفت و تورات
 ریاضت افکنده اند و اکنون من خود را در میان کلاه بی فهم و معرفت
 همی بینم که بجز مکر و خیانت چیز دیگری نداشته اند تو مرا خبر
 دادی از مردمانی که ناب و عادت ندارند چیز تخم پرهیز کاری در میان
 مردم کشتن و من خود را در میان جاعتی بینم که جز تزویرهای فرومایه
 چیزی ندارند و همچنین تو با من گفتی که اهل آنجا رفقا و دوستانی هستند
 که کار ایشان نورانی ساختن جنس بشر میباشد و من جز حباب و کیدهای
 ایشان که بر روی زمین منتشر گردیده چیزی نمی بینم همین کارها عین
 فریب و خیانت است بلکه نهایت قساوت است که مرا از لذت جوانی خویش
 و بهره گرفتن از خوشبهای جوانی محروم ساختی و نگذاشتی از حکمت
 و فلسفه روی زمین چیزی بفهمم و مرا از طفولیت گرفته میل بوظیفه
 کاهنی را در دل من کاشتی و من نیز هرچه از اسباب خوشی و خوشگذرانی
 این عالم در دست داشتم از دست بگذاشتم تا حکمت الهی و معرفت
 روحانی را متابعت نمایم بدون تأسف و کدورتی اما اکنون . . اکنون . .
 این بگفت و صدایش بنا کرد بلرزیدن و اشک در چشمانش پر شد و او
 دست ها را بر روی خود نهاد تا خود را از گریه باز دارد و لیکن اشک غالب
 گردید و پوشیده نماند و بدون میل (ابسیدیس) به بسیاری بر روی
 ردای سیاه او برنخست (آربس) که این بدید بگفت ای رفیق من بلکه
 ای شاگرد عزیز من آنچه من با تو وعده کرده ام بزودی باو خواهی رسید و
 این امتحانات و سختی ها برای آنستکه فضیلت تو افزون گردد پس بعد از
 این دیگر از این فکرهای غم انگیز مکن بلکه شکیا باش که من ترا به یک
 مقدس درون خواهم برد که اکنون سزاوار این مقام و سایه این رتبت
 گردیده و من نیز برای تو پیشوای تربیت کننده میباشم که ترا به چیزهای

نیکی و خواستی ارشاد و دلالت تمام و بطور یقین و تأکید با تو همی
گویم که این رفاقت و راهنمایی مرا که امروز نفرین و لعنت میکنی روزی
پرسد که او را مبارک دانی و بر من دعا نمائی در این سخن ابیدیس
همچنان بر روی (آریس) خیره مانده بود و سختی نمیکفت آریس
با طرف ملتفت نگرید که آیا کسی نزدیک ایشان میباشد و سخنان او را
میشنود و پس از آن گفت کوش با من دار و بدان که آفتاب معارف
از مصر بهمة عالم اشراق نمود و از مصر شریعت (اینا) و آداب کریت
بدو آمد این گروه که اساس حکمت را بنهادند و ارکان او را استوار
نمودند و آداب را در میان پریان و غیر ایشان زراعت نمودند از مصر
آمدند آداب دینیه و بزرگی مذهبی و تربیت سجود و استمرار دیانت که
رومانهای قبیله القلیب پیاموختند از مصر بود این پیران تو کان میکنند
که اگر حکمت های دینی و آداب متدبسه مصر نبود این عظمت و فخر
میرسید تا اینکه خاتون مملکت و مادر تمدن گردید و هم آتشون به روشنی
پرتو هویدا کرد که کاهنان سیب بزرگ میباشند از برای تمدن جیس
بشری حال اگر تو میل داری ایشانرا فرستگان بخوان زیرا که احکام
ایستای جیس خود را فریب ندهند خدمت خود را بیای بدن نتوانند
چیه این طوایف نادان که قوانین حکمت نشناختند و فهم آن ندارند جز
فریب کردن تنها چیه قوت علم و شروط آن را نمی فهمند پس نیکو
بدان که بدون قوانین دینی و واجبات مذهبی مملکت ریای نشود و مرا
بخیال میرسد که تو بواسطه این انداز من اندکی نورانی میگرددیدی اما
(ابیدیس) همچنان خاموش بود و نگار که دهنی دلالت بر تعجب عفاش
مینمود چیه با سخنان فصیح مصری جانان شده بود پس از آن (آریس)
پیش آمده با او گفت که چون من ترا میگردم بایدم که در طلب حکمت

جدی داری و ترا شجاع و باقوت قلب نکرستم دایل کردیدم که در
 بتخانه مقدس (ایس) کاهن باشی تا بحکمت برسی و بمعارف عالیہ آن
 نورانی شوی از این روی ترا در (ایس) نهادم و تو مرا ملامت
 میکنی براینکه با تو تکلفم که کاهنان آنجا شعبده باز هستند شعبده هائی که
 طبیعت شریفه و روح عالیہ تو از آن آبا دارد و این معنی برای من
 امکان نداشت چه اگر با تو پیش از وقت گفته بودم کاهن عاقل دانشمندی
 چون (ابسیدیس) به بتخانه (ایس) زیان میرسد و حکمتای
 بلند و معرقهای ایس هم برابسیدیس زیان میرسد و اکنون امیدوارم
 که بامن به بتخانه باز کردی و من ترا وعده میدهم که در تمامی کارها
 تجربه آموز تو باشم (ابسیدیس) گفت هئی خواهی چشم بندیهای
 تازه بمن تعلیم نمائی ای شخص ثوساک که مانندت نباشد (آربس)
 غبط خود را فرو خورد و گفت چون من ترا در کودال شک بیفکنم بر من
 واجب است که دستت را گرفته از آن کودال بر آورم و بدرجات بلند
 ایمان بالا برم علامات و همیۀ دروغین را بدیدی ولیکن بزودی خواهی
 دید حقیقت هائی که این علامات اشاره بدانهاست و هم اکنون بامن
 عهد نمای که فردا بدیدن من آئی تا چیزهای تازه بتو بیاموزم

(ابسیدیس) فی الفور دست خود را بدست او گذاشت چه مفتون سخنان
 شیرین او گردیده بود پس از آن برخاست و به بتخانه رفت چه بعد از
 آنکه خود را بخدمت بتخانه بسته بود امکان گریز نداشت بخصوص بعد
 از این خطابۀ طولانی که (آربس) بر او القا نمود و او را در میان
 شک و یقین بگذاشت و (آربس) نیز از او جدا صکر دیده بجانب
 خانه (ایونا) روان شد و چون قفانه داخل گردید صدای آوازی از
 اطاق مهمان خانه بشنید که فوراً بشناخت که صدای خوش کلوکس است

و سخت مضطرب گردیده بهم برآمد و این اول دفعه بود که رشك و غیرت
 بر او عارض گشت پس با قدمی آرام بطرف آن اطاق روان گردید و
 و کلوکس را بدید که بر چندی نشسته و (ایونا) بفاصله يك ذراع به لوی
 او نشسته و در زیر پای کلوکس سازی است که نمه های تازه یونانی
 بر آن همی زنند این دو دوست از آمدن (آربسس) آگاه نگردیدند
 مگر وقتی که نزدیک ایشان رسیده بود و گفت (این شخص لطیف زیبا
 کلوکس شریف بوده است ایونا و کلوکس یکمرتبه رم خورده با پشت
 سر خود ملذذت صدای (آربسس) میکردند و او را بدیدند
 آیا خواننده این کتاب تصور میفرماید که این دو دوست در اطاق
 خلوت در نهایت دوستی بفته ~~هک~~ را دیدند همان مقبری تیره را
 نگریستند که بحال استراحت برایش سر ایونا ایستاده کلوکس نیز برخاست و
 خود را بحال تبسم بداشت و گفت شما مهمانی بودید که در انتظار شما
 نبودیم (آربسس) گفت کسیکه میداند در هر حال او را بخوش آمد و خوش
 روئی میدهند باید همین قسم بی خبر و بی انتظار ورود کند پس از آن
 نشست و کلوکس را نیز بنشین اشارت نمود (ایونا) گفت من بسی
 خوشوقت و خوشحالم که شما دو تن را با هم در یکجای بدیدم چه شما دو تن
 شایسته دوستی و رفاقت یکدیگر هستید و برای همین ایجاد شده اید
 (آربسس) پاسخ داد که نخست پانزده سال از عمر گذشته مرا باز
 گردانید پیش از آنکه مرا با کلوکس مساوی دانید و زهی خوش بقی که
 من بدوستی ایشان سرافراز کردم ولیکن ولیمه شایبازیمها و خوشگذرانهای
 او را که مشرب او به آنهاست و موافق سن و طبیعت او میباشد من بوجه
 عوض دهم آیا با این اطمینان و آرامی و تأملات خودم عوض عیش و
 خوشگذرانهای او را بدهم و بجان خودم بگویم که کلوکس هرگز

راضی باین معنی نخواهد شد پس در چنین حالتی هر چه وجه مناسبی در
 میان ما نمیباشد و بعد از این سخن چشم خود را بکمر بر زمین دوخته
 و آهی برکشید و دزدیده پنبان ابونا با گوشه چشم می نگریست تا بیند
 این کلمات و اوصافی که ذکر نمود در او چه اثر کرده ولی منظر خوشی
 در او ندید و کلوکس به سخنان او پی اعتنائی کرده با شتاب پاسخ
 بناد و در خاطر داشت که او را شرمگین نماید و کوفته خاطرش سازد
 پس چنین گفت که شما حق دارید ای (آربس) دانشمند چه ما را
 توانائی آن هست که یکدیگر را احترام نمائیم ولی آن تواناها نداریم
 که با هم دوست باشیم چه خون ما و طایع ما با هم الفی ندارد و سوگند
 بهرقی که هرگاه من در سن تو و دانشمندی مانند تو بودم که در معارف
 بلند مقام بارع هستی هر آینه بعشق جوانان استهزا میکردم و از کارهای
 ایشان بدم میآمد و مانند افعی ایشان را از خود دور میداشتم و نفس
 خود را برای فایده روحانی ریاضت میدادم و از تن و دانش جهانی و
 لذایذ آن کناره میکردم (آربس) چشم را بر آورده بناگاهان نگاهی
 تند با شناختگی و شکی بر روی کلوکس نموده گفت فهمیدم چه گفتی و
 سخت بخشم اندر شد ولی اظهار استهزاء و سبک شمردن نمود و پس از
 لحظه خاموشی (ابونا) را غیظ طبع ساخته گفت در این هفته سه دفعه
 زیارت شما آمدم ای (ابونای) زیبا و از بدبختی شما را در خانه نیافتم
 (ابونا) بانگ کی لکنت زبان که بر (آربس) نیز پوشیده نماند پاسخ داد
 که آرامی هوا و زیبائی فصل مرا بیل افکندند که از خانه بیرون شدم
 (آربس) تبسمی نمود و چنان اظهار داشت که لکنت زبان او را ملتفت
 نشده و چنین گفت مگر نمیدانید که شاعر قدیم چه گفته و حاصل آن
 ایست که زنان را واجب است در خانه بمانند زیرا که

قدر کفایت اسباب خوشزوفی در خانه خواهند یافت کلوکس سخن او را
 بریده گفت شاعری که این شعر گفته بی درشت خوی و بی رحم بوده
 و زنان را دشمن داشته (آربس) گفت شاعر بر حسب مادت بلاد
 خودش سخن رانده و بلاد او خود وطن تو بلاد یونان است که رومه
 با مباحثات میباید کلوکس گفت بل و لیکن این شاعر از زمانه و مادت
 اهل زمانی سخن رانده که بازمان ما و مادت های ما بی اختلاف دارد
 چه اسکری پیشیان ما (ایونا) را می شناختند بر خلاف اینکه نه سخن
 میکنند و شریقی قیض قبل شاعر سنت می نهاده (آربس) با هیجان
 شیطانی صکه در قلب سفلت او درون شده بود گفت این لایحه گفتن
 و ظرافت کردن را از رومه آموخته کلوکس گفت بر شما عقی نباشد
 که هر که را بای آموختن ملمات بگو باشد بمسر نخواهد رفت
 (ایونا) از این سخنان مضطرب گردیده چه بجای آنکه بر حسب میل او
 از میان ایشان دوستی و رفقت بدید آید نفرت و کدورت حاصلی گفت
 لاجرم خواست تارشته این صفت را قلع سازد پس روی سخن را به
 (آربس) نموده گفت امیدوارم حسیب آربس باین مقدار در باره
 شاکرد یقیم خودش بی رحمت نباشد و مرا براین وسعتی آزادی که برای
 خویش اختیار کرده ام ملامت نماید و این عار آزادی است که زنان
 رومانی از آن هر مند هستند و ایگاس میدانستم که آزادی و بی فاسی
 در عالم مخصوص طایفه مردان میباشد و حال آنکه قسم هر قل مردان طاعت
 بزرگی نموده صکه این مادت پرندگی و خانه دشمنی را برای زنان سنت
 نهاده که همین امور سبب بزرگی است در عیب مادن زنان و احوال
 ایشان از روی نفس و حسد و دین و ادب گذشته از آنکه از بسیاری
 از خوشبختی زندگی و بهر مادی از آن بی خبرند زنان را شرم نموده

و آیا این قوانین و احکام در باره پسران نیز جاری نیست و حال
اینکه ایشان در تحت اختیار مادران و در تصرف و مواظبت ایشان هستند
و به تبعیت مادران محروم میمانند و از لذتهای طبیعت و معاشرت
مردمان و کسب آداب و معارف باز میمانند و عادت به بلادت و دوستی
تنهایی و یم و نادانی میمانند و چه بسا مردان که دوستان و راهنمایان
از زنان دارند و اگر زنان آزاد بودند و تحصیل علم و تربیت میسودند
مردان را از ایشان فواید بی شمار حاصل میشد پس از این سخنان سرخی
خجالت بر روی (ایونا) ظاهر گردید از یم اینکه در سخن گفتن
زیاده از لزوم مبالغه نموده باشد و ترسش از کلوکس ادیب نازک طبع
بیش از (آربسس) شده برنده بود چه در یونان عادت برای خواتین
محترمه اجازت نمیداد که مانند خانمهای ایتالیا بی از آزادی بهر مند باشند
ولی این ترس چیزی نگذشت که زایل شد و بسی خوشحال گردید
چون شنید کلوکس همی گوید بسیار نیکو کاری است که میکنی ای ایونا
بگذار قلب ظاهر خودت را راهنمای تو باشد که پس نیکو راهنمایی است
و اعتنائی بکفته کوههای یمالک ممکن جقدر سعادت و خوش بختی است برای
یونان اگر عادات ایشان اجازه میداد برای خانمهای عقیقه طاهره مانند
تو که بخوشی و خوشحالی عقلی تمتع یابند چنانکه برای بسیاری از زنان
غیر ایشان مباح و جایز است

زیرا که آزادی مقام انسان را بلند مینماید و شأن و قدر آدمی را رفیع
می سازد (آربسس) باز به خاموش ماند و پاسخی نداد چه دیگر جای
سخن گفتن برای او باقی نمانده بود و پس از اندکی کلوکس اجازت رفتن
از ایونا خواسته باز گشت و بعد از رفتن او آربسس برخاسته در کنار
(ایونا) بنشست و با نغمه لطیفی که عادی او بود آن لطف را برقی

برای مخفی کردن مکر و وحشیکری خود قرار دهد گفت خیال مکن
 ای شاکر د شیرین من که من همی خواهم آزادی تو را مقید نمایم تو گفتی
 که زشای رومانی از آزادی بهره مند میباشند ولیکن بدان ای عزیز من
 که ایشان را بقدر کفایت از اطراف مواظب هستند و پاسبانی میباشند
 که بر سر زبان هر میده کوی هر زده میفتند . . . زیرا که همچنان
 که بر بصیرت روشن تو پوشیده میباشد جوانان هر زده نادان دختران
 خوشگل را و مخصوص که دوشیزه و زیبا باشند مانند تو برای خود
 شکار میبایند و میبایند و من نمیخواهم که شهرت ناپسندی از تو در
 میان مردمان افتد و نام کریم تو بر سر زبان جوانان نادان افتد و باقی
 مطلب را خودت میدانی (ایونا) از این سخنان بترس و رعب اندر شد
 و با صدای لرزان گفت امید میدارم ای آریس که مرا از مقصود خود
 آگاه سازی من میدانم که تو مرا دوست امین هستی و نیکی من و حفظ
 آبروی مرا همی خواهی پس مراد خود را از این سخنان آشکار بگوی
 و مرا از فکر تهیای خودت غایده بخش (آریس) ابروهای خود را
 بالا برده گفت دوست امین تو . . . بی بکمال خلوص و محبت پس
 در این صورت مرا خبر ده بدون اینکه مکرر شوی که این نادان احمق
 کلوکس را چگونه شناختی و آیا او را بسیار دیدی « این بگفت و نظر
 ترسان خود را در روی ایونا ثابت بداشت چنانکه گفتی همی نخواهد
 تا اتمام قلب او را بشکافد (ایونا) از این نگاه هر لحظه مضطرب گردیده
 با صدای لرزان گفت او مانند یکی از هم شهرمیان پسران من باشد
 یکی از هم وطنان خود من بدیدن من آمد و از یک هفته پیش از این
 او را شناختم و اینک این پسر ها را سبب حیثیت (آریس)
 (آریس) گفت مرا بخش چه من خیال کرده ام از مدتی زیاده بر این

با او شناسائی پیدا کرده خاکش بر سر که بس نادان و احمق است (ایونا)
گفت چگونه مگر چه رخ داده و این لقب ها را برای چه باز میدهید
(آربسس) گفت هیچ معنایی نیست دل خود را مشوش مساز چه من
نمیخواهم کدورت ترا همچنان آورم و خیال ترا مضطرب نمایم آنهم برای
کسیکه قابل نیست لحظه برای او خیال چون توئی مشوش کرده
(ایونا) گفت امیدوارم با من واضح سخن بگوئی مرا خبر ده که از
کلوکس چه سر زده و در چه باب ختنه نموده (آربسس) با حال عبوس
گفت تو میدانی که چه اشخاص با او دوست و رفیق هستند و چه کارها
و عادت ها دارد و چه حقه بازیها و سبکی ها و سخنان یاده می سراید
(ایونا) گفت تو همچنان مشکلات و معما سخن میکوی هم اکنون
مرا از خلاصه خبر آگاه ساز (آربسس) گفت بسیار نیکو ترا آگاه
میسازم بر حسب فرموده خودت در همین صبح دیروز نه پیش از آن
(کلوکس) در حمام در حضور تمامی رفقایش نام ترا باسنتها برده و
گفته تو او را بمی دوست داری و او را از این در خطری خرم
میباشد و باین حال واجب گردیده که من حق او را بدستش بدهم برای
اینکه جمال و حسن ترا در زده یارانش ستوده و که را یارای انکار حسن
و جمال تو میباشد و لیکن عیب در آنستکه رفقایش (کلودوس) و
ولیبس از او پیسیده اند که تو نیز (ایونا) را دوست داری
بنازده او را تزویج نمائی و ما هستیم که در های خانه خودت را با شمع
و گلی زینت داده چون او نام ترا باسنتها برده و ایشان نیز باسنتها سخن
کرده اند من باید حق او را بدست او بدهم (ایونا) گفت این مطلب
غیر ممکن است آیا کی این تهمت زشت را شنیده باشی (آربسس)
گفت نه نه ایشا کرد عزیز من تهمت نیست آیا میخواهی آن نادانهای که

در این باب سخن گفته اند در ترد تو حاضر نسایم تا ببینی این سخن
 چندین دهان افتاده و از یکدیگر نقل کرده اند و من نیز اقرار دارم
 که نخست باور نمیکردم ولی بعد از آنکه از چند نفر شنیدم که ایشان با کوشش
 بخودشان شنیده و با چشم دیده بودند بر من یقین گردید در این هنگام
 (ایونا) را لرزی دستگیرفت و سر خود را بدیوار تکیه داده زردی
 هوا را بر رویش پیچیده شد و (آریس) همچنان در سخن گفتن
 پیش رفت و گفت من چون شنیدم که اسم تو بر زبانها افتاده باشد ترا و
 خوارگی ذکر میکند و مردمان مرز بازاری در بازارها ترا مانند یکی
 از رقابهای بی سرو پا نام میبرند از این معنی بی مکرر شدم و از برای
 همین در این بامداد با شتاب پیامدم که ترا بینم و از این مطلب بیم دهم
 شاید جراحاتی که بر نام تبار تو رسیده مرهمی دستگذارم اما حتی بر
 آنچه فاسد گردیده بنمایم (واسفا) که چون بنزد تو پیامدم کلوکس
 را در اختیار دیدم و از این روی بی مکرر شدم چنانکه کوفی بر زهر
 آوردی تا اعماق قلب مرا بر دید و نتوانستم حال خود را نگاه دارم و
 کدورت خود را بیوشم و از این روی طافت نیاوردم و در حضور تو
 هر مله ادب بجای نیاوردم آیا در این حالت دوست خیر خواه خودت را
 نمی بخشی ای خاتم بزرگوار (ایونا) دست خود را بر روی نهاد ولی
 با من بر سهمنان آریس نهاد (آریس) که گفت دیگر در این باب فکر
 کنای و تمکین برای خاطر چنین مغلطه و مایه کدورت دلت را فراموش
 کن این ناکس قابل آن نیست که تو نام او را بر زبان آری یا خیال او را
 در دل گذر آری ولی کدورت من از آن روی است که همچو شخصی نام
 چون توئی که محبوب همه هستی چواری بیست و یکوید تو او را دوست
 داری و حال این که کسی که طرف شربت (ایونا) واقع خواهد شد

با این اشخاص بی تفاوت دارد (ایونا) خنده دروغی برخلاف عادت
نمود و گفت طرف محبت ایونا خواهد شد باه صحیح است و (آربسس)
را کمان آن شد که در پراگندن این سم بر عقل ایونا نصرت یافت و این
دوستی ناکهان که از آشنائی تازه حاصل گشته بود ناچیز شد ولی بعد از
این ایمن نبود که زمانی دراز از ایونا بی خبر باشد و همه روزه میامد
و سلوك و خیالات او را ملاحظه میسکرد و در فکرت های او و
تصورات او غور میکرد و وقت مینمود و در آن روز نشستن را در نزد
ایونا طول نداد بلکه بعد از آنکه موضوع صحبت را تغییر داد و اندکی از
برادرش (ایسیدیس) سخن کرد برخاست و باز گشت و بعضی اینکه
خیال آربسس غایب گردید ایونا برخاسته باطباق خلوت خویش رفت
و خود را بر روی تخت خواب افکنده روی خود را با دستمال پوشید
و بتلخی بگریست و عیان کرب را رها ساخته اشک چشمش بر قلب
مجرور که بجراحت عشق ریش بود همی ریخت و سوزش همی نمود

فصل ششم

چون کلوکس از نزد ایونا باز گشت که در قی شکر در خود بدید و خیالات
در اندرواش همی برافروخت بحدی که خیال مینمود در بیابانی راه می پیماید
و از شدت مشغولی دل و مفرقه فکر مردمانی که بر گردش در حرکت بودند
نمیدید چه (آربسس) دشمن بزرگ خود را در خانه حبیب خود بجای
گذاشته یقین داشت نسیم کشنده در قلب ظامی او خواهد پراکند و بسا هست
که عشق کلوکس را از قلب او بسترود و همچنین از بازاری بیرون آمده

ببازار دیگر دیون میشد و بارامی حرکت مینمود و فزقه دریاهاى فکر بود و خیالات او را از جانبى بجانبى همى کشید چون خیال میکرد که ایونا را پس از سختی های فراى طولانى بیافته که او را دوست دارد اندروش بر از خوشحالى گردیده تبسم مینمود و چون بخاطر میاورد که معلم او (آریس) مرد مکار زشت و با او دشمنى سخت است که همى نخواهد از محبوش دور نماید را و را بجانب خود کشد و بپاره هم ندارد که او همه روزه (ایونا) ببینند در این خیال آه سوزناك میکشید و خون متوجه دماغش میکردید و پس از آن بخاطرش میرسید که عیبش او در دل (ایونا) قرار گرفته و توانائى معلم و زهرهای کشنده او را قوت بر گرفتن آن نیست قلبش از فرح و خوشحالى همى خواست نابردد و دست عشق بادل او بازی همى نمود و پس از اندکی باز میکشت و فکر مینمود در رفتی که این معلم مکار در زیر دست نمودن مردمان برمیل و اراده خودش دارد بخصوص شاگردش (ایونا) که از طغولایت عادت یافته از او بیم نماید و امر او را اقیاد و ورزد و در این حال دانش از ترس همى طبلید و اعضایش از کدورت و اندوه همى نالید

و همچنین بر این حال راه می پیدود و ملتفت اطراف خود نبود نارسید بهازاری که بازار بخت نامیده میشد و در اینجا با جماعتی از رفتای تپاش خود بر خورد که او را بخوشحالى سلام و تحیت بگفتند و از او پرسیدند چه باعث شده که مدتی است او را ندیده اند او نیز بالیشان با هو و گردش مشغول شد یا خود را با سهم واداشت که زمانی از بیم و تشویش خیالات متفرقه برهد و همچنین نسبت کنسان در این بازار گردش می کردند تا به بختخانه بخت رسیدند که مردم را کان آن بود باى آن بختخانه (شمشرون) یا یکی از خانواده او میباشد و در جلو بختخانه شمال خدای

بخت را در ایوانچه زیبایی که مزین بنقشها و زینت ها بود نصب نموده
 بودند و اکلیمای گل و مرمر و امثال آنها را از انواع زینت در آن نهاده
 (سولست) با کلودیوس گفت شاید قصد تو از آمدن بدین مکان آن بود
 که پیشکشی برای خدای بخت تقدیم نمائی (کلودیوس) پاسخ داد که
 فی چنین قصدی نداشتم چه چون هر شب پیشکشی بگذاریم مرا پسند
 خواهد بود (سولست) گفت ترا لازم است که در هر روز زیاده از
 يك پیشکش تقدیم کنی چه تو آدمی بزهکاری و هر که را خواهی بردری
 و چیزی ترا باز ندارد (کلودیوس) از این سخن در خشم شد و
 جشانش در سر راست ایستاد و گفت این سخنان را با تو کدام کس
 گفته چه من چند کثرت اینگونه سخن از تو بشنیده ام (کلوکس)
 امر را در مقام تلافی برآمده جلو گیری نمود و دست یازیده گی بسولست
 داد (معترف گوید کل دادن در آن زمان علامت صلح و سلام بوده
 سولست نیز کارا باشکوه کذاری از کلوکس گرفته بکلودیوس تقدیم
 نمود و او را خشم فرو نشسته بحال خویش باز گشت
 (سولست) گفت من دوست دارم که نیز طعام را باین کل زیبا آرایش
 دهی . . . و پس از آن گفت میگویند (ریمود) تاجر را عزیمت
 آنستکه در هفته آینده و لویه بزرگی بر فقرا و دوستان خود بدهد آیا شما
 را هم سرکار (کلوکس) دعوت کرده است (کلوکس) گفت بلی
 رفته دعوت من امروز با مباد پیامد (سولست) رفته خود را از بهار
 بدر آورده گفت من نیز دعوت دارم (کلودیوس) گفت میگویند
 دولت (ریمود) را حدی نیست و بواسطه راضا ره نباشد (کلوکس)
 گفت بسیار نمکین ما را کفایت است بیاید بجمام برویم زیرا که وقت
 رسیده و مردمان جمیع آمده و امروز دقیق ما

(قولفوس) قضیه تازه که ساخته در حمام می خواند این گفته را اقامت و رفتن نیز در دنبالش برقتند

حمام ها در شهر و بی برای متوسطین در نجسیت و نودت می باشد بود چه در لغت اندان و تجار را حمام های مخصوص در خانه های خودشان بود ولی با این حال حمام های عمومی تبویب و مقصود اهل هر رتبه و مناسی بود و بزرگ و کوچک در آنها اجتماع می نمودند و بزرگی حمام ها و وسعت آنها و استحکام بنای آن بر حسب شهری بود که حمام در آن واقع بود و عدد سكان آن شهر مثلا (رومیه) درجه اول را داشت در خوبی و بزرگی حمام ها و (نیسایولی) و (وپی) در درجه دوم بودند پس رفقای ما را همراه خود از بازار بخت برون آمدند تا به حمام رسیدند و از دری که در بان بر آن می نشست بدرون رفته و دو صندوق دوی دربان بود یکی از برای پولی که از داخل شوندگان می گرفت و دیگری بجهت بلیطی که برای داخل شدن بایشان میداد پس ایشان بلیط گرفته بدانان و سیاهی درون شدند که چندین صندوق و نشیمن در آن نهاده و بر بود از اصناف مردمان مسکه باید در راه رفتن بودند و باید شیشه ها را بشستن بشویند تصویرها و نقشهای دیوارها معمول بودند و بعضی دیگر صفت از نیات و بازیهای آینه می داشتند و از شام می رسیدند که آبا امپراطور دو نفر مقعر بایشان خواهد داد که یکی را بران درین دیو بنشیند و دیگر را برای بلند شخص زنگ زنی از آن بیار کنند اگر امپراطور گری داشت چنانکه معروف است یکی یهودی برای تماشاخانه می می رسد فیلسوفی که ترجمه او بود گفت چرا يك تن این طایفه نباید یعنی طایفه ناصری را برای این کار اختیار کنیم چه من با اینکه از خونریزی گراحت دارم بی غایب که این طایفه یکی شد و نایب شود زیرا مسکه

قومی مانند ایشان که به (ژوپتر) خدای خدایان و پیر او اعتقاد ندارند سزاوار رحمت نباشند

زرکر گفت مرا باکی نیست که آدمی بچند خدای معتقد است ولیکن از آن کس يك دارم که تمامی خدایان را منکر شود چه این اعتقاد امری بیهوده و مخالف طبیعت میباشد

کلوکس نزدیک این دو نفر بود و سخنان ایشان را می شنید پس بانغمه سوزناك گفت من چنان شنیده ام و گویا صدق باشد که این گروه جدید ناصری بالکلیه کافر نیستند بلکه اعتقاد بوجود خدای واحدی دارند که کاینات را بیافریده و نگاه داشته نیکبختی و خوشی را بدو ستان خود همی بخشد و مخالفان و دشمنان خود را عقاب نماید (فیلسوف) پاسخ داد که ای عزیز (کلوکس) این سخن غلط است من بایشان بحث و جدال نموده ام ایشان از ذکر (بلیوت) و (هارس) دو خدای معتبر میدانستند (استهزا مینماید زرکر گفت و او بلاه چه شقی هستند آیا از ایشان در شهر و می کمی یافت میشود کلوکس گفت بدان که جماعتی اند که از ایشان برای عبادت در مکانهای خفی انجمن میشوند و پس از این سخن برخاسته بجانب دیگر حرکت نکرد یکی از نقاشان ماهی در آنجا بود بانهایت خوشوقتی بدقت در روی او نگریست و گفت چه زیباست این سر و این لبها که نیکوترین تمثالی از صنایع عصرهای گذشته را از روی او میتوان نقش نمود ای کاش در نماشاخانه تو باشی گشتی همی گرفتی تا اهل شهر و می جمال ترا نگریستندی

و در این ساعت (قولفیوس) شاعر بدرون آمد قاشع خود را بخواند و چون (کلوکس) را بدید باخوشحالی او را تحیت گفته گفت ای وفیق عزیز شکر گذار تو هستم که مرخصت فرموده و در این جا

حاضر شدی تا شعر مرا بشنوی و حال اینکه تو از شنیدن شعر من و
امثال من بی نیازی چه اشعار و قصاید فصیح بلیغ در نزد تو و هم و
طنسان تو می باشد و امید میدارم اگر این قصیده را که خواندن همی
خواهم در نظام آن عیب و رگافتی باشد بگرم خود بششم پیوشی (کلمه کس)
گفت بانهایست خوشوقتی و شکر گذاری قصیده ترا همی شنویم و
بفضیلت و دانستی تو اقرار داریم

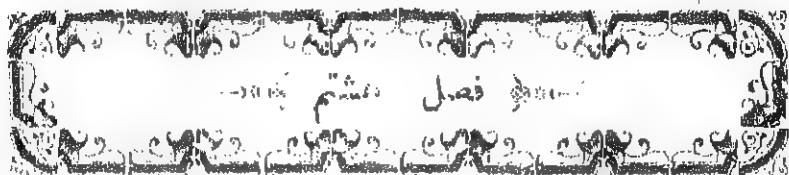
بس در خواندن قصیده و مستفیض نمودن ما و مشرف ساختن گوشه‌های
ما یعنی های رفیق اوقات دلکش خود تأخیر مکن و بعد از آن باطلای
داخل شدند که زینت و نقوش بسیاری داشت و بی وسیع بود و
فرش زمین آن سبزی و درخشان بود بقسمی که چشم را خیره می ساخت
و دو پنجره داشت که شمع آفتاب از آن بدرون می آمد و با فرش
نیکوئی مفروش بود و کرسی ها و سندیها برای نشستن در آن نهاده
بودند که هر کس از حمام بیرون آمدی بدان اطاق درون شده به صحبت
مشغول شدی یا آواز خواندی یا بازی کردی یا انشاد قساید و اشعار
نمودی (قولفوس) در جای باندی در صدر آسکان بایستاد و منتظر
آمدن اصحاب بود و ایشان نیز بعد از استحمام بیرون آمده غلامان ایشان
تن بهوله ها پیچیده آبهای معطر برایشان افشاندند و بعد از آن جامه های
خود را در بر کرده و بدان اطاق بزرگ که قولفوس ایستاده منتظر
بود درون رفتند کلوکس بر روی نیم کت نرمی تکیه داده پشت خود را
به حوضه ها نهاد و رفقاییش نیز بانهایست سرور و خوش حالی بر هم میگردان
جمع آمدند (قولفوس) سرفه و تهنیتی برای خاموش گریستن حاضرین
نمود و جمله خاموش شدند پس شعر تازه خود را با صدای بلند خوانش
خواندن شکر گفت و شعری بس نیکو بود که همگی را لذت بخشید و

مکان خویش باطل خوش و خاطر خوشنود نیز آمده پیش حاضرین و
دوستان خود آمده ایشان شکر او را بجای آورده بر فصاحت و
استادی او ثنا بگردند و او نیز با خوش حالی و کشادگی در کنار ایشان
نشسته بشوخی و محبت‌های لطیف مشغول میگردد و ایشان را عیش
بسی گوارا و حال خوش بود بنگاه کلوکس مدافعی شنید که یکی میگوید
ای کلوکس نجیب مرا خبرده (این چیست با تو ای غلام بد بخت چرا
مرا چنین فشار میدهی) این سخن را بفلامی که جامه بر تنش میکرد
گفت دوباره گفت مرا خبرده (آخ ایخ) حمام‌های رومیه هم مانند
حمام‌های ما میباشد کلوکس نظر نمود تا صاحب صدا را به بیند

(ریود) ناچار را نگر نیست که با صورت سرخ برآمده ایستاده و پهلوی
او غسلاتش جامه در پیش میکرد کلوکس با قسم باسخ داد بمان دارم
حمام‌های رومیه بسی آراسته تر و با عظمت تر باشد مانند تفاوت آراستگی
و عظمت رومیه نسبت بشهر و می ولیکن نظر نهای که بدران و پیشینیان
ما برای ما چه زحمت ها کشیده چه صبر کردش گاه های زیبا و چه بازیهای
کونا کون و اطاق های رقص و باغها و تالیا و حمامها و قسرها
و تماشاها و نقشها اسباب خوش گذرانی و حمامها حسنه پیش از همه
میل به آنها می‌انیم با وجود اینکه در وسعت و غزنی ساخت و ظرافت
ابدأ بحمام‌های رومیه نمیرسند

(ریود) چشم خود را از شکفتی دریده گفت پس در اینصورت قسم
هر قل ملاتی روانیست بر کسانی که بیشترین اوقات خود را در حمامها
میگذرانند و در غیر آن لذتی نمی‌یابند و پس از آن پیش آمده پهلوی
ایشان بنشست و بعد از آنکه مقدار دو ساعت در این اطاق گذرانیدند
بیرون آمده قریب یکساعت نیز در ایران بنشستند که یکدفعه با ستاب از

هوای گرم حمام بهوای سرد خارج منتقل نکردند و از آن پس بیازار
رفتند و وقت نیز عصر بود



چون تاریکی شب شهر را فرو گرفت . . . (افسیدیس) بطلب خانه
مهری روان شد و در بازارهای پر جمعیت که با نور چراغها مشمع
بود همی رفت و سر را در میانه شانه ها فرو برده دستها را در اندرون
ردای سیاه پیچیده نظر بسیاری از مردمان بسوی او میل میکرد بسبب
بشره اندوهناک و هیئت آرام او بلکه دلالت بر نومیدی و بدبختی او
مینمود ولیکن طولی نکشید که در بین راه خود بشخصی برخوردی که
حال فکرت و آرامی و سپای اندوه بر او پیش از خودش هویدا بود و
و حزن و اندوه او آویخته بامیدواری و سلامت طلبی بود . . .
و این شخص عجیب پیش از این دو بار دیگر با (افسیدیس) ملاقات کرده بود
پس در این وقت با مهربانی و ملاطفت نگاههای غریب به (افسیدیس)
نمود که در او سخت اثر کرد و از آن پس پیش آمده دست بر شانه
او نهاد و گفت : (افسیدیس) ببادت سفود نه آهستگی اشارت
سایبی نمود تا خود را باو بشناسد و چون افسیدیس او را شناخت
زردی رنگش افزون میگردد و گفت : (افسیدیس) خوب این طاسی
سید میخانی

(ناصری) گفت چیزی نمیخواهم جز اینکه همچو ظاهر میشود که در ملاقات دفعه آخری با من خوش رو و مهربان تر از اکنون بودی (ابنیدیس) گفت نه ای (اولتوس) چنین نیست بلکه من بیدار تو بمی خوشنودم و همیشه با تو مهربانم و لیکن او شب بخصوص اندوهناکم و توانائی مباحثه کردن با تو ندارم در باب اعتقاداتی که بدان کرویده (ناصری) گفت آه و افسوس که تو اندوهناکی و خسته و با این حال چشمه ساری که شفا دهد و راحت بخشد گذاشته پشت بر آن همی کنی کاهن جوان بشنیدن این سخن بناگاه سینه خود را بشدت کوبیده گفت ای آسمان ای زمین پس کی در هدایت بروی من کشاده خواهد شد تا بدانم این خدایان مقدس کیانند و مسکن حقیقی ایشان کجاست آیا این مرد را تصدیق نمایم و حال آنکه اعتقاد او غریب است و همه کس از او کراهت دارند و هیچیک از نیاکان و پدران من متابعت او نکرده یا آنکه شکست یافته و مقهور خاموش بنشینم و در مقابل قربانگاه خدایانی که تقدس ایشان را معتقدم سجده نمایم یا آنکه آریس را و تعلیمات او را متابعت نمایم این چگونه میشود . و مرا چه باید کرد پس از آن اندکی بایستاد و با آه و افسوس براه افتاد چونان کسیکه همی خواهد از زندگی خلاصی جوید ولیکن ناصری از مردان قوی دل مطمئن خاطر بزرگ بود و پر بود از شجاعت و حکمت و قدرت و رقت و لطافت در تحمل سختی ها شکایا با سینه کشاده و بر از روح قدسی بود پرهیزکار و غیور بود در کارهای هولناک فرو میشد و باکی از تهدید نداشت و از مردانی بود که خدای جل جلاله در آن عصرها اختیار نموده تا بشارت او را منتشر سازند و کلمه او را با قوتی غریب در اندرون مردمان غریس نماید

نکذاشت ابسیدیس از چکش پدر رود بلکه با کاهی استوار پاش آمد و گفت مرا شکفت نباید ای ابسیدیس از اینکه یابهای عقل ترا خنیش دادم و ترا مگر ساختم نادر میان شکوک غرقه کشی و در وسط اوانوس عقل خویش که موج می زند خود را بدین سوی و آن سوی همی فکری از اینها شکفتی ندارم و لیکن امیدوارم که اندکی برد باری کنی و گوش یامن فرا دهی تا دواوی درد ترا با تو دهم « شب پیداد باش و نماز بگذار تا تاریکی سیاه قلبت متلاشی شود و گردد باد خیالات آرام پذیرد خدای بلند که خود از بالا ها فرود آمد و بر آبهای شور دریا های بزرگ راه پیود و طوفان ها را آرام داد خود در نفس تو در آید و او را آرام دهد و مبارک سازد . . . ایمان زنده حقیقی ما در اول تنک است ولی آخر او وسعت دارد و بخشش های او کریمانه میباشد اگر ساعتی ترا بتعب افکند زندگانی پاینده در خانه بایستی با تو پاداش دهد

(ابسیدیس) گفت بدینگونه نوید ها همیشه مردمان را بجانب خود همی کشند آه از بدبختی من که با چنین نوید ها سرا به بخانه (ایس) کشیدند تا در مقابل تخت او بسته شوم . . . (ناصری) با او گفت بیجا باش و از قلب خود باز پرس و تا بینه این حال حاضر خود را بنگر تا از این دیانت و برستش بخانه (ایس) بجز بدبختی و زحمت و خستگی خاطر و سوده شدن روح چه فایده بردی اگر این خدایان را با آدمیان قیاس کنند حرکات و کارهای ایشان بیه ترین مثالها مثل خواهد کردید در ارتکاب حرکات زشت و منالیم و با این حال تو مسئول هستی که ایشان را چون مقدس ترین داتها پرستش

نمائی آيا (زویتر) خود کشته پدر و مادر زهرکار و
 زناکار نبود و آید یکی خدایان کو چات پیروی و خدمت گذاری او نمایند
 پس در حالی که تو ز کشتن نفس نمی شده باشی چگونه کشتگان را همی
 برستی و همچنین بانی از زنا از چه روی زنا کاران را پرستنده باشی
 بجان خودم سوگند که این عبادت و این اعتقاد جز مایه خنده و سخریه
 نباشد که عقل بشری او را دشمن دارد پس هم اکنون این عبادت و اعتقاد
 را بجای مان و بجانب خدای واحد حقیقی باز ای تاملت بیای تخت نعمت
 او بگش هم خدای بلند مقامی که چون کرویدن باو بر تو دشوار
 آید که او را مانندی و قربی همچون خدایان باطلت نیایی پس بسوی
 پسر یگانه او بنگر که جسد بشری چون اجسام ما پوشیده و او را
 صفات مانند صفات ما یا صفات خدایان تو ~~نشد~~ تا بود شوند و مایل بشر
 و قاتل نفس باشند نباشد بلکه او با عنف و کریم و دوست و نیکو کار
 است که هر دو طبیعت خدائی و بشری را دارا می باشد و همواره با
 قدس و نیکی زندگانی نمود و کارهای نیکو برای جنس هست ما بجای
 آورد و اگر فرض کنیم که او جنبه انسانیست فقط را دارا بود بدون
 جنبه الهی باز بسبب نیکی و صلاحی که در او بود سزاوار خدائی و پرستش
 بود و هم اکنون او را جبهتی یزول که دیده و شاگردان بسیار دارد
 و بسی فرق است میان حکمت (انبنوی) و توهمات خیالی ایشان از
 جهة معارف و تصورات دیده آنها با حکمت والا مقام مسیح و طریقه
 حق آشکار و قدوسی سر آمد و نیکو کاری و زیبائی او همان مسیح
 که از بلندیا به پستی آمد تا مارا با پدر خویش خدای سبحان سازش
 دهد و نیکو کاری و فضیلت را با ما بیاموزد

همان کس که افلاطون پس از آنکه بدین زمانی بعملی زندگانی کرد
 اینی تشنگام بود که او را در جسد بشری بشکورد همان بشارت
 دهنده که جان خود را قربانی و کفاره جنس پست ما قرار داد
 پس بشکورد که او را تا چه اندازه مهربانی بزرگ سر آمدیدی نسبت
 بحسب بشر باشد که در هنگام بزرگ نوری بزرگ روشنی بداد که آسمان ها
 را برای ما بکشد و زمین را نورانی نمود همدیون چنان پسند که ترا
 حال دیگر کون شد و اندرون ت بهر کس آمد خدای قاب ترا بخویش مشغول
 نماید و بانو باشد پیرا و دعوت روح را ترک نکن هم اکنون بدین تأخیر
 بیا که در این شهر گروهی اندک از ما برای شکر کلام خدای تعالی میباشند و هم
 اکنون برای نماز و شکر گذاری جمعی بگذار ترا بفرمایان برم
 تواند و هنالك و خسته پس در این تصویر کون فراد بکلام خدای که
 فرموده (بیایید بسوی من ای گروه خستگان و سنگین باران که من شما
 را راحت اندر نمایم) (ابسیدیس) پاسخ داد که این زمان نتوانم
 (اولئوس) با استواری و درستی پاسخ داد که هم اکنون هم اکنون و
 دست او را نگاه داشت

اما ابسیدیس در آن هنگام مهربانی پذیرفتن آن اعلان نبود چه نوید های
 آری پس و زندگانی مقدس او که برای خدمت شانه اسس ریاست
 میداد توانائی نازد باو داده بود پس خود را از جنگ اولئوس رها ساخته
 حلقه خود را بر خود پیچیده با شتاب تمام برای افتاد شخصی که دنیسال او
 گرفتار نمکن نبود و همی راد نمود و داشت را از سخنان نامبری استعجابی
 بزرگ و خیالات قوی دست داده بود و همچنین بود تا خانه مصری
 که در کنار شهر بود برسد با سال خسته و سینه لرزان و خانه مصری

خانه تهنائی بود با دیوارهای بلند و در طرف زوروی او جلوه خان بزرگ بود که به دو جانب راست و چپ امتداد داشت و طرف پشت عمارت جنگلی بزرگ بود که درختان قوی هیکل آن را تارک و مهیب ساخته و برزیدگی او سلسله تپه ها بود که در وسط آنها قلعه آتش فشان (وزو) بود و بر غلیظی بر او سایه افکنده (ابسیدیس) در مقابل این خانه ایستاد و او را در دل از این مناظر هراسناک خشیتی دست داده بود که شعاع ماه که در این هنگام از پس پرده نقره مانند ابر بیرون آمده بود افزون میساخت و وحشت این قصر مرتفع عالی را که محال تهنائی در این ناحیه در میان درختان قوی هیکل سایه دار و نزدیک آتش فشان هولناک واقع شده آشکار میساخت پس ابسیدیس زمانی اطراف خود را تأمل نموده بعد از آن با قلبی ترسان میان درختان سر درهم جلوه خان درون شده بر ایوانی بزرگ روی آورد و از پله بالا رفت که بر دو جانب او دو تمثال بزرگ برپای بود و جسد ایشان جسد شیر بود ولی صورت چون صورت زنان داشتند با اعضای خوف ناک بزرگ جز آنکه هیئت این دو مجسمه شهادت میداد که صانع آن بسی استاد ماهری بوده است و چون ابسیدیس از آنها گذشت سایهائی افراشته بمانند خیمه بدید که از شاخه درخت خرما و بر دو جانب امتداد داشت و بر اغلب آن پله ها سایه افکنده بود کاهن تازه سال را از دیدن این دو تمثال هولناک در این مکان تهنای آرام دل به اضطراب و طپیدن آمد و بسی دوست داشت که صدای قدمهای خود را که جز آن صدای دیگری در آن مکان آسوده نبود نشنود و از آنجا بدر دهلیز رسید و بر بالای آن کتابها و صورتهای مبهمی بدید که چشمش مانند آن ندیده بود پس اندکی ایستاده در را کوبید و چیزی

نگاشت که بشتاب در گذشته شد و ابسیدیس بدرون رفت و در آنجا
غلام سیاهی با قد پس بلند بدید که ایستاده و بی آنکه سخنی بگوید یا از او
برستی نماید اشاره نمود که پیش آی

ابسیدیس بحیاط بزرگی درون شد که چراغ بایها از مس زرد بی خوش
شکل و خوش صنعت در آن بر پا و چراغها بر آنها روشن بود و
بر دیوارهای حیاط کتابت‌های مصری تیره بودند که چون با خطوط زیبای
خوش ایتالائی مقابل میشد بنظر بی غریب میآمد و چون بوسط حیاط
رسید غلام بلند قد دیگری را بدید که بی سرباز رنگ بود و از هیئت
او استدلال میشد بر اینکه از اهل افریقا نمیباشد. ابسیدیس چون او را
بدید بالکنت زبان و کرفتنی صدا او را گفت من (آریس) را همی
خواهم آن غلام با آرامی و وقار سر خود را برای تعظیم نام آریس فرود
آورده ابسیدیس را به پله بلند تنگی که بر کنار حیاط بود راه نمائی کرد
و خود با او از آن پله بیلا بر شدند پس از اطافهای متعدد بگنشتند بعضی
بزرگ و بعضی کوچک و لی همه آنها مزین بود بپوشهای زیبا و تمثالها
و کتابت‌های غریبه تا باطابق بزرگی رسیدند که روشنائی ضعیفی از آن
بر میآمد ابسیدیس ملتفت گردیده غلامی که همراهش بود با خود ندید
ولیکن خود را در حضور آریس ایستاده بدید و آریس را نگرینست
که بر سندی در مقابل میز کوچکی نشسته و چند حقه کشاده بر روی
میز است که بر آن حقه ها کتابت‌های مصری چوینان که بر دیوار و در
دهلیز دیده بود و آنها را تفهید مکتوب بود و در نزدیک آن حقه ها
نظرف کوچکی بود که دود از آن بر میآمد و بر جانب چپ آریس
میز دیگری بیافت که بر روی آن کوزه بود و هیئت آسمان و ستارگان بر آن

مثل میکرد و بهلوی آن میز میز سیمی بود که سیاههای متعدد با هیئتهای
کوناگون و حجم های مختلف بر روی آن بود و افسیدین فایده و اثر
آنها را نفهمید سه طرف این اطاق دیوارهای مزین نقاشی بود و دیوار
چهارم آن عبارت از پرده بزرگی بود که از اطاق آویخته و پشت آن
پدید نبود و بر سقف آن شبکه کوچکی بود که شعاع نور ماه از آنجا
بدرون اطاق میافتاد و با روشنی ضعیف آن اطاق آمیخته میشد
(آریس) بدون اینکه از جای حرکت نماید با آهنگ صدای رعب
انگیزی گفت یاعین ای افسیدین جوان نیز فرمان او را پذیرفته باشست
و از آن پس آریس چنانکه کوئی در دریاهای فکرت غوطه و راست
نکاهی استوار به افسیدین نموده پس گفت تو از من میپرسی ای افسیدین
اسرار مشکله نهانی را که آگاهی بر آنها برای عقل امکان دارد پس ترا
آگاه میسازم که ما همچون کودکان در وسط این علم سوز که بر از
مشکلات و اسرار است بدین سویی و آنسوی همی جنبیم و همی خراهم
که هر چه را بینیم و بشنویم نیکو بفهمیم و خواهش ما را کردن نهد
چنانکه شعاع طلائع آفتاب را نمی نگریم که از عالم بالا بر ما پرتو افکند و ما را
کان افتد که ما را او ماده باشد و گرفتن را شاید و از این روی دست
ضعیف خود را بر آوریم که او را گرفته نگاه داریم و چون بشکریم
چیزی در دست خود نیابیم لا حرم شکست یافته بالندوه باز کردیم و نیز
ناریکی شب را نگریسته او را ماده دیگری تصور نمائیم که مانند سایر مواد سزاوار
استعمال میباشد و چون او را طلب کنیم نو مید کردیم و همچنین با دها
و زلزله ها و سایر قوت ها را همی نگریم و از درک ماهیت و حقیقت آن فرو
ماییم و از این در مکدر و مضطرب کردیم

و لیکن این خفا باشد و ناچار زمانی بیاید که بیشتر امور محقق و مشکلات بر عقل بشری مشفوف گردد و این مطلب ما را چندان اهمیت نبیاید داشته باشد و لیکن چیزی که ما را با توانائی و فروماندگی اهمیت دارد يك چیز است که باید او را تجسس نموده بشناسیم و آن اینست که بچه ایمان آوریم و چرا ترك كوییم ابسیدیس در این وقت سر خود را از دوی تدبیر فرود آورد که آری امر مهم همین است (آریس) گفت و انسا را واجب است که به چیزی ایمان داشته باشد چه ناچار است که امید خود را به چیزی باز بندد زیرا که انسا را طبیعت کوتاه است و قابل آن نیست که بدات خود کفایت نموده و بر مادی ضعیف خویش تکیه نماید و مردمان را در این باب مذهب های گوناگون و عقیدتها بر ضد یکدیگر باشد و ناچار تو روزی سخنان امروز ما را بخادار آوری

پس پیش از همه چیز اسید وارم ~~هنگام~~ هر چه از جهه عبادات و واجبات دینی و خدایان متعدد اموست یکی فراهموش ~~مستحضر~~ کرده قلب خود را مانند ورقی سفید و پاکیزه و تنی از هر تعلیقی نمائی چنانکه کوئی تاکنون چیزی نشنیده و ندیده و از آن پس فستق خویش را بسوی این کون متوجه ساز و نظر خود را بطراف آن متد ساز و تربیت و شرایع و وضع و نظام آن را ملائمه کن پس خواهی دید که این کون و سیع بزرگ و افاجار مکنونی یابد و تو از زبان حال شود و قاب خود پرش کن که بلا شکت بالغم است با تو خواهد گفت ناچار خدای واحد بزرگی خالق این کون و مواعظ او میباش و این خدای عظیم واجب الوجود که عقل سلیم ما را بر آن دلالت میکند (والسلام) که از حال او و کار او و مسکن او چیزی نمیدانیم و لیکن قوت یابد او را در این

طبیعت همی نگریم چنانکه قوت او را در مردن مردمان و تولد ایشان
 مشاهده میکنیم و در نباتات و دریاها و آتش فشانها در حیوانات
 در بیماریها در زلزلهها در توانگری در درویشی در مصیبتها در خوشحالی در
 اندوه هویدا باشد و از چیزهایی که عقل حکما و صاحبان فهم و معرفت
 را حیران میسازد آنستکه نیکی و بدی در این عالم باهم مخلوط و نیکان و
 بدان در همه چیزی مساوی هستند چنانکه بیماران و سالمان و اندوه
 مندان با خوشحالان چونان هم دیگرند آیا این آمیختگی و انبازی در میان
 نیت و بد از چه روی است باینکه بخدا بزرگ بدلات عقل خدای
 صلاح و نکوئی مییابد . . اهالی عجم را عقیده بر آنستکه خدای
 دیگری نیز موجود است که طبیعت او بدی و ظلمت است و زیان
 آدمیان و تبرکی را همی طلبد و او مرنیکوئی هارا دشمن است و میان
 او با خدای عقابیم که طالب روشنی و نکوئی است همواره جنگ و ستیز
 است و من نیز کان دارم بلکه یقین دارم که حقیقت امر همین باشد و
 اعتقاد من همین است اما باقی خدایان بکلی پیهوده باشند و ایشانرا
 سودی نباشد جز خشنود ساختن طوایف گمراه نادان که خوش
 وقت میشوند مگر باینکه معتقد بچندین خدای باشند و بشرایع و قوانین
 ادویه و مدنیه عقید گردند که از بسیاری واجبات و تمثالها دلهای
 مردمان را به پیم اندر کند این است تمامی آنچه میتوانی در
 این خصوص بفهمی و فایده بری و لیکن چیز دیگری هست که ناشناخته
 مانده و آنچه در مقام تفحص و تحقیق آن بر آمدیم سودی نسکرده و
 او این است که آیا پس از این زندگانی ما تا چیز خواهیم شد یا بعد از
 تاریکی قبر که سرکش خوائیم خدای بزرگ ما را بحضورت خویش آورد

و با شخص دیگر و اگذار پس این مطلب را که ندانسته ایم به اراده و قوت همیشه کی او میگذاریم

و بجانب مطلب هم روی میاوریم یعنی مادر سترک خودمان که میتوانیم
 بی چیزها از او بیاموزیم و او همان است که طبیعتش میفرماید
 پس بدان که بسیاری از مردمان گمراه شدند بواسطه بی بردن بر اسرار
 طبیعت که فاعل بزرگ قدیم است در این حکموز فراخ و اورا شرایع و
 قوانینی باشد از جانب خدای تعالی که او را ایجاد نموده و بر حسب آن
 قوانین جاری شود و هرگز محتمل نکرده و این طبیعت آمیخته از سه عنصر
 اولیه میباشد که آنها (خاک) و (آب) و (هوا) هستند
 و مابقی مسائل متفرقه از آنها بیاوریم چه وابستگی بزرگ میان این سه عنصر
 همی بینیم مانند وابستگی اعضای جسم یعنی بعضی که هر یک از آنها
 در کار هستند برای سود دیگری و هیچ یک را زندگی نباشد مگر بدینگری
 و اجرام آسمانی که صاحب حکموز برای ایشان همی فرموده
 نیز ایشانرا مساعدت نماید و کار ایشان بدون مساعدت آن اجرام آسمانی
 نپذیرد چه ایشانرا نور و حرارت از آنها باشد همچون آفتاب که عنصر
 خاک را نور و حرارت دهد برای زندگی جانداران و نباتات و ماه دریاها
 را مد و جزر بخشد و از ستارگان شناسائی بند زمین و تقسیم اوقات
 خود را کسب نمائیم چه بسبب نور زرد آنها زمان گذشته را همی
 شناسیم و بجز آنرا و تغییرات آنها زمان آینده را بدانیم

این اول چیز است که از مادر خودمان طبیعت همی آموزیم و بر کیفیت
 نظام فرخنده او و حیات دهنده و نباتات بی بردن توانیم و از
 مادر ما طبیعت ما را بی مثالهای بزرگ از کیفیت بختی و قیادت هم

پیوستگی آموزد تا از این یگانگی و پیوستگی چه نیکیها و آبادیها بر دهد
و لیکن ملاحظه در اینجا هست و آن اینست که این یگانگی زیبا و
پیوستگی نیکو و خیر و سودی که برای جنس آدمیان از آنها بدست آید
همی از اندکی زیان نمیداشد ولی این معنی اخلاقی باین نظام زیبا نمیرساند
و چیزی از آن را تغییر نمیدهد چنانکه آفتاب را همی نکری که
از اشراق آن بسیاری فرخا کند ولی برای بعضی هم مایه اندوه گردد
و چنانکه شب تاریکی خود را بکس تراند تا مردمان از خستگی روز راحت
اندر شوند ولیکن کشندگان و دزدان را نیز پوشیده دارد تا در پناه
تاریکی او ایمن بوده باینای جنس زیان رسانند و همچنین پشه ها و جنگلها
زمین را زینت دهد و سایه افکند و مردمان را فایده رساند ولیکن
افعی ها و شیر ها نیز در آنها کین نمایند و مایوی گریزند و دریا ها
سبب شوند که مردم با بضاعت ها و محصولات از يك جانب زمین
بجانب دیگر روند ولی بسیاری را نیز هلاک نماید و فرو دهد و از این
روی همی نکریم شرایع طبیعت را که روح عظیم آنها را قانون نهاده
با اینکه بحکمت سر آمدی است آن را بنهاده و ترکیب استواری بآنها داده
که موجب بقای زمین و زندگانی مخلوقات و نحو جمیع موجودات میباشد
باز از اندکی زیان خالی نیست ولی با این حال این زیانهای اندک قدر و
منازلت آن قوانین زیبا را بستاند و تغییر ندهد پس این مطلب ما را
مثال نیکوی دیگری بحکمت فراوان و فایده بزرگ همی آموزد و آن
اینست که چون در کاری که خیر آن بنفس خودمان و سایر مردمان
دیگر باید میشود شروع نمائیم بواسطه احوال و اضطرابات کونا کون از
آن کار باز نکرییم و خسته نشویم و از بیم سختی ها و زحمات عقیده

از راه باز نکردیم و قواید بسیاری که در حال و استقبال بمردمان رسید
 ترك نکشیم چه تعلیقات امروزی ما همی باید و آنان را که پس از ما آیند
 فایدهت بخشد و چون ایام زندگانی پس گوناگون است و مانده سابه همی
 گذرد ما را واجب افتاده که خود را و مردمان را فایده رسانیم و
 آزادی بخشیم فایدهوت ها و لذت های طبیعت بهره مند کردیم پیش از
 آنکه مرگ در رکبهای ما حلول کند و دستهای ما سستی گرفته جام از
 دهن ما فرو افتد پس خوش باش و خوشحال باش ای دوست عزیز من
 پیش از آنکه کل جوانی بزمردده بگذرد و بر فکر خویش تنافس بکند
 و خود را زیاده بزیح میفکند کوش فرا من دار ای شاکر عزیز من
 و نظر نمای تا اسرار پوشیده و آشکار طبیعت را بدانی که نادانان سحرش
 نامند با تو بنمایم و بزرگی اجرام آسمانی را بر تو مشهود دارم که قدرت
 تو فراخی پذیرد و زیاده بر این قابل و شایسته نورانی کردن اینای جناس
 خویش بکردی و نیز ترا بر چشمه خورش و لذت های طبیعی رسانیم
 که کی آن را تصور نماید تا همیدون شب تو براحمت و لذت سپری
 شود و روز را برای نیکوئی هم جنسان و هم وطنان خویش بیاخت گشتی
 چون مصری لب از سخن فرو بست در کنار ایشان آواز موسیقی پس
 طرب نکند که از دلکش ترین مقامات (لیدا) بود بناگاهان برخاست
 قسمی که هم خرمی آورد و هم دردها را برد و هم اندوه دل بسترند
 (ابیدیس) که مهای یاسنج کفان بر سبزان مصری شده بود بشردن
 این آواز دلربا هوشش از سر برید و همچنان بر جای خویش تکیه کرده
 دهانش باز مانده و کوش به آواز فرا داده بود سواسی تازه و توری
 بی اندازه در او پدید بگردید و قلبش بی اختیار مایل شدیدن این

نغمه های دلکش که مرکب از چند صدای خوش بود و انسان را سخت
پریچان می آورد گردیده بود که اشعار عاشقانه منسوب به (ایروز)
خدای محبت را همی خواند. دل کاهن جوان بی اختیار از جای برآمده
به صدای این موسیقی و این آواز غنی که صاحبش نمایان نبود مست
گردید و چون آواز بنهایت رسیده در حالیکه (ایسیدیس) پریشان
و سرگشته و دل از دست رفته بود مصری دستش را گرفته پشت پرده که
آویخته بود باو نمود و چون ایسیدیس نگرست یکبار زیاده از هزار ستاره
نورانی رخشان که باروشی بس زیبایی همی درخشیدند در نظرش جلوه
نمود بعدی که نور ستارگان آن پرده را که سیاه رنگ بود روشن نمود
و از سیاهی تیره برنگ آسمان کبود برآمد و هیئت قبه آسمان را پیدا
کرد و این ستاره های رخشان با تالو خود در این فضای کبود پرده
مانند قبه آسمان بود در ماه (حزیران) اواسط تابستان

و در وسط این آسمان صاف و ستارگان لاچوردی شفاف ابرهای کوچک
قرمز رنگ دیده میشد ولیکن این آسمان زیبای با صفا اینقدر مکش نمود
و نایب میکرد و دوباره آواز موسیقی برخاست با نغمه هسانی بس
لطیف تر و دلکش تر گویا الحان نالم بالا را تقلید میکرد

(ایسیدیس) با حسدائی بریده از شدت لذت و مدهوشی گفت ای
آریسی این چیست گویا همی خواهی خدایان را بمن بخائی پس از آنکه
شودت خوش وقتی ایشان را انکار کردی

(آریسی) با حسدائی درشت و نغمه ناهنجار بر خلاف عادت او را
پایه داد و صیحه خاموش بآتش (ایسیدیس) و با ناکه رم خورده کان
نمود که مصری را حال منقلب بخدائی گردیده خاموش شد و هر دو

بنزدیک پرده میامند و آواز موسیقی سخت بلند گردید چنانکه ابسیدیس
 خیال کرد در پهلوی کوشش ساز همی نوازند و از بلندی نغمه های
 آواز نزدیک بود غش کند در این وقت پرده از وسط دو پاره شد
 و خود همی بر کنار رفت تا از چشم ناپدید شد کوفی در هوا پرید و
 چون پرده برفت و کاهن جوان بر پشت زن تکریمت مبهوت و مدهوش
 گردید چه آنجا را اطاقی دید بسی بزرگ و وسیع که چشم از مشاهده
 جراحها و روشنائیهای متعدد آن خیره گشتی و بوهای خوش عطر آمیز
 از قبیل یاسمن و بنفشه و غیر آن از کلهای معطر زیبا همی برآمدی و
 در آن اطاق تحت بزرگی نهاده و چندین ستون مرمر در دستگیر آن
 برای بود که از بالای ستونها پرده های اطلال سفید آویخته و ستاره های
 طلا بر پرده ها دوخته و در طرفین ستون دو فواره بود که آبشان
 تا نزدیک سقف جستن همی کرد و از بالا چون دانه های الماس با شمع
 و نوری فروز سرازیر میشد و چون بوسیله اطلاق رسیدند بناگاهان
 میز طعانی در مقابل ایشان بر پای گردید که جمیع انواع گوشت های
 بخت لذیذ بر آن نهاده و جامه های شراب با منظره زیبا و رنگی بدیع بر آن
 همی درخشید و موج همی زد و کلهای مشرقی غریب در اطراف آن
 گذاشته اطراف آن میز نشیمن ها و سندلها که در پوش آنها از پارچه های
 آسمان کون قیعی باریشه های طلا بود موجود گردید بقسمی که فم از
 تمامی و سبب آن عاجز است و هر دم در این اطلاق ترشحات
 کلاب و آبیهای عطر آلود دیگر پاشیده همی شد که هوا را محضت سازد و بوی
 عطر آب های پاشیده بر میخوابست و بانداز کاهها و رنگینه های میبد
 پس از آن بناگاه دسته از دختران با کمره نکو روی آینه ستار گردیدند

که در مقابل (ابسیدیس) آمده کل را و همی افشاندند و اکیلهای
 زیبا بر سرش نهادند و دست او را گرفته باو بر سر میز طعام پیامند
 و باغیج و دلال و رفقت و لطافتی با او سخن میکردند که از نسیم نازکتر
 و از آب زلال بهائی تر بود (ابسیدیس) در فکر هسای خویش
 فرو رفت و قلبش همی طپید چه حالی غیر متعادل در خود مشاهده
 مینمود و خرمی سرشار بر او دست داده خود را در خواب پنداشت
 و دوست داشت که از خواب زود انگیخته نکرده و خون همی بسرعت
 و سحرآمیز در عروقش جاری میشد بحدی که رنگ رخساره زرد لاغریش
 تغییر نموده کانهایی ~~ک~~ گردیده و لبانش رنگ سرخی گرفت پس از آن
 کورت میم آواز موسیقی برآمد و صدائی دلکش بگوشش رسید که قوایش
 کشوده گردید و در جای خود سست شد و سر خود را بر متکا نهاد و
 در این وقت دسته دختران ناپدید گردیده بجای ایشان سه دختر زیبا
 آشکار گردید که با رقص دلریا او را پیش آمدند ~~که~~ نه هرگز مانند
 آن رقص دیده بود و نه آموختن آن گونه رقص امکان داشت و در دست
 هر يك اکیلی از گل بود که پیش آمده بر سر ابسیدیس نهادند و کوچکترین
 ایشان در جلو او بسجده در آمد و قدحی از بهترین شرابی که در روی
 میز بود بر گرفته باو داد ابسیدیس را رنگ چهره بر افروخت و خون
 باشتاب و قوت بجانب سرش سمود نمود و صورتش کلرنگ ~~ک~~ گردیده
 دیگر خردی نتوانست پس قلیح را از دختر ~~ک~~ گرفته پیشتامید و
 همچنان بر سینه او تکیه داده سر بر سینه او نهاد و غرقه لجه خوشی و
 خرمی گردیده آویس را بالمره فراموش کرد و او را بخصاطر نیاورد
 مگر بعد از در زمانی و چون ملتفت گردید که او را به ییغ نگر است

که بر نشیمنی بلند نشسته بحال تبسم بر افسیدی نظر میکند ولیکن دو
 شکل اول خود با آن حله سیاه و پشانی تیره نمیشد بلکه رنگ حله او
 چشم را خیره میسازد چه رنگ سفید رخشانی داشت مانند برف و حاشیه
 کلابتون بر آن دوخته با لالا و جواهر کرانها او را کل دوزی نموده
 و سورتش با نوری عجیب همی درخشید و موهای سرش را باکل و شکوفه
 تاج بر نهاده سایر اعضا و جوارحش شکی بجز شکل پیشین حاصل کرده
 جمالی رخشان و ترکی ظریف و زیبا در او هویدا گشته با (افسیدی)
 خطاب نموده همی گوید خوش باش و بنوش و خرم باش ای شاه
 عزیز من شرمین مشو و سورت از حیا فروخته نگردد چه تو که در
 در اول جوانی هستی و اینها مل و دریافت خیالات است مستقیم در تو
 پوشیده بود ظاهر نگریسد و در مقابل تو هویدا گشته پس خوشحال
 باش و دل خوش دار مادامی که وقت باقی است پس از آن بادست
 خود بجناب ادعای اشاره کرد که درش کشوده بود و چون افسیدی
 بدانجا نگرید در میان دو شمع هیکل (ایکوس) و (ایدا) (ایدالا)
 کله آدمی را بدید و بی اختیار از جای جسته از دیدن این کله مضطرب
 گردید (آرپس) با او گفت مضطرب مشو و بیم مدار که این کله
 ما را همان عزیز است که از کونای عمر بیم همی دهد و من همی
 شنوم که آوازی از او بر ماید و همی گوید تا وقت شما باقیست خوش
 باشید و خوش دلی کنید چه

عمر را چون میسای یا خیالی دان که در سالی نرید

قادر آن باشد مستقیم مردم یاد من شود نماید

باجل کول آنکه از پیش زبانش برآید

پس از آن دسته دختران پدید شدند و کردهیکل دو عیسمه و کلها بر این
کله همی افشانند و اشعار مؤثر جان سوز با آوازی سوزناک از خوشی
زندگانی سرودند که باین مضمون شبیه بود

ایکه در دنیا بماندستی طویل عمر فانی کرده اندر قال و قیل
خسته کردی خوابتن در جمع مال مال فانی از حرام و از حلال
گیرمت دنیا برفت آمد بچنان نی نباید رفتن آخر پی درنگ

و از آن پس دسته دیگر پدید آمد و با نغمه بلند تر و سریع تر شروع
بخواندن و رقصيدن نمودند و همی با وزن سریع و سمدای بلند میخواندند
نمونه سیم آشکار گشت که قدحهای شراب در دست هاداشتند و بر آن عیسمه ها
ریختند و بعد از آن موسیقی و آواز همی فرو شد و آهستگی گرفت و
در این وقت اشعاری حسکه می خواندند خطاب بر آن کله بود و پس
سوزناک بود شبیه بقول شاعری

همیدون بود دور کیتی چو خواب چه بهر است از این عمر با این شتاب
نظار کن ز سیزی چو لذت بری بجز خواب باشد چو زان نکتاری
همه غافلند و بی غفای
همه خواب و تر خوابشان را سختی

و در این لحظه دخترکی که سر ابسیدیس بر شینه اش بود بحرکت در
آمده با صدائی پس لطیف و نازک ابرات جانبخش فرح افزائی خواندن
گرفت که روح را پس از فانی شدن زندگی بشیوهی و مناسب زندگی و
جوانی و فرستائی بود و معنای آن چنین بر میامد

از لطف و دلفریزی کفتم مگر شرابی وز بس جلیل و خوبی کفتم که افتابی
از در مرا در آمد کفتم غمم سر آمد پس شد جدا که دیگر نماند مش بخوابی
سیراب تازه سروت آید بتاب هر سو چون شاخ گل که باشد از نازکی بتابی
شیرین بود خرامت شیرین دهان و کامت از قد مرا جو سروی و ز لب چو شه دانی
شد خشم پشماره آید و ست چیست چاره دیگر شکیب نبود مارا پیوی بیانی
دل کشته خاک پایت کی ترسد از جفا بت سر جبار را نباشد از جور اضطراری
نایم نا نکوبند خود راه عشق پویند
وز نعت مسالالت آیم با شستابی



تمام شد ترجمه جلد اول از کتاب ایام بهای الاخیره بعون الله تعالی
بتاریخ یازدهم شهر الله الحرام ذی القعدة سنه ۱۳۲۲ هجری قمری
و جعل خیراً من قبله ما بعده

کتاب دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل اول

چون در شهر (و می) گردن نمائی در يك گوشه از شهر که از خانه‌های نجیب و مشتملین که مثل زرق و مخوفی است بر کنار بلکه در میان خانه‌های عامه که مردمان پهلوان و بی باک و قساکان منزل دارند دکان بزرگی خواهی دید که دو سه اش بکوچه باز است و در آن دکان جمعی از مردان پهلوان قوی همی نگرند که از (هرقول) های درشت گردن ایشان و عضلات سفید آنان بالاسهای پیست و پیاک معلوم میشود که کشتی ایران میباشد که در تمام خانه سالانه (اریستا) برای کشتی میباشند و در مقابل ایشان تیرف بزرگی است پر از شراب که در

روی آن قدحها و شانهها گشاده اند و بر آن طرف صورت کشیده
گیرانرا در حال کشتی گرفتن نقش نموده و در وسط این دکان میزهای بزرگ و
کوچک میباشد که رفقای کشتی گیر ما بر گرد آنها نشسته بعضی شراب همی
نوشند و بعضی بازیهای کوتاه کون همی کنند چنانکه صدای قهقهه خنده
و برهم خوردن جامهای ایشان فامسافت دوری میدهد

و دیوارهای این دکان مزین بود به انواع تصویرها و نقشهای دوعینی
یکی از ایشان که سر را بدیوار تکیه داده بود بیکبار از جدار برخاست و
همی سبلی بر گردن صاحب دکان زده میگفت به (پاولس) سبیل
میخورم ای (سالدوس) و صیغه این شراب تو قوی ترین خومهاد
در شریانیهای ما سمیت سازد

صاحب دکان بجانب او ملامت کردید در حالی که دسته کلیدها که بر گرد
آویخته داشت صدا کرد و او (مزبولی) سر بر کرده چند عدد
(هول) و (فوطه) بیرون داد خود افتاده و سر کرم کار و خدمت
مشتریان بود و با اینکه بخیر رسیدن درون گویا بود همچنان
سعی میکردن و توانا بود و در شمار پهلوانان مشهور میشد به اینکه
گشاده و شانههای بین و دستهای ضخیم داشت با سوزنی سرخ و قوی
بلند که منظر چشم او جماعت پهلوانانی را که بودند شرمزده و بیاضافت
اینکه عضلات و چشم ایشان تازگی و توانائی جوانی را دارا بود و او را
بواسطه پیری روزگار از فوت کاسته بود پس ملامت کردید با اینکه
خشم آتکین مانند پانزده تن پهلوانان را که است این شراب برای
چون توئی پس زیاد است صیغه در همین زود میسازد او را بسوزد
(سبه دیو) نخواهد کشید پهلوان کست ناموس ای پهلوان خردی

کج رفتار که تو عن فریب از بنفش و حسد خفته خواهی شد چون
 شکری که من فتح نموده با کمال فخر در مقابل اهل (و می) تاج
 فتح را بر سر نهاده کیسه پول را برگیرم و سوگند هر قل که پس از
 آن فتح دیگر بدان تو نیام و رؤیت ترا بینم پیر صاحب دکان روی
 بسار پهلوانان نموده گفت شکوش کنید (کوش کنید) این پسر
 نادان را کان آنست که کیسه پول را از چنگ شماها در برده تاج بر سر
 خواهد گذاشت و دارائی فتح و افتخار خواهد شد و سوگند شما این
 که اگر با زری يك نفر از شماها برای درهم شکستن سر نیجه قوت او
 بسته نباشد من در کشتی نابلد میباشم پهلوان که اسمش (لیدن) بود
 بخشم آمده رنگش آفریخته گردید و گفت دوست ما لائسا جز این
 همگوید (تیرودس) روی در هم کشید گفت این سطر کردن
 (نیکر) از من بچا گفت و حال اینکه در بازده چنگ و کشتی من
 فیروزی یافته ام . . .

(تیرودس) که دیگری از پهلوانان بود با چشم آتشبار غریبه و گفت
 آیا مرا میگوئی (لیدن) دستهای خود را با وقار در بغل نهاده گفت
 هیچ يك بخشم اندر نشوید و آرام باشید که وقت آزمایش نزدیک است
 توانائی خود را نگاه دارید صاحب دکان پاسخ داد که ریمان
 من پاره شود اگر آنکشت خود را برای دهانیدن تو حرکت دهم
 (لیدن) گفت مقصودت از ریمان که قسم خود قرار داده حلهات
 میباشد بگر این دینار را و حله تو برای خود خریداری کن (سلینوس)
 دست خود را دراز کرد که دینار را بگیرد و دست لیدن را گرفته
 سخت بشرد و گفت ای پسرک مراد من آنست که بازی تازه را بیاموزم

ایا مرا اهانث نمائی با اینکه من در بیست مهر که رزم فیروز کمر دیده ام
این بگفت و در فشردن مبالغه کرد (لیدن) دست خون آلود خود را
از دست (سلینوس) که (بوربو) نیز او را میخواندند بدر آورده
گفت مرا پسرک میکویی و در همین زودی ترا مینام که من مردی
هستم از بزرگترین مردان و از آن پس انگشتان خون آلود خود را
بالک نمود و با خشمی سخت بر او حمله کرد و کتوی او را گرفته بر زمین
افکند و خود بر روی او افتاده بیخ حلق او را با سر شنبه آهنین زور
خود چنان بفشرد که اسکر بقدر چهار دقیقه طول میکشید. پادشاه از
تن برون میشد و چون (سلینوس) با آن تنومندی بر زمین افتاد صدای
افتادش تا چند اطاق بدرون رفت و زوجة (آمازونیة) او که در
آن اطاقها بود صدا را بشنید

(آمازونیة) زنائی باشد که مردان همی مانند و چون مردان پهلوان
رزم آزمایند و بی با قوت و توانا باشند

زن او چون صدای افتادن را شنید در حال از اطاق خوابش بدر آمد به
اطاق که کشتی گیران بودند درون شمشیر زد و شورش شوی خود را
با آن جوان بگریست و دید که شویش زبون گردیده بر زمین افتاده شمشیرش
در دست آن جوان میباشد پس بشتابید و دستهای بلند خود را از پشت
در کمر لیدن افکند چونان که ظریفی از ظروف جلیخ خود را بر دارد
به آسانی او را از روی شومرانی بلند نمود و لیکن دستهای (لیدن)
همچنان حلق (بوربو) را نگه داشته بلکه شنبه خود را در او فرو
برده بود و خون از میان انگشتانش همی ریخت و هیكل مضحکی پیدا
آمده بود چه چة لیدن و پادشاهش بر روی دستهای زن بود که از پشت

سرا بلندش ساخته بود و سرش بچنانی بوبروی بیچاره سرازیر بود که
کلایش را گرفته بود چون زن که نامش (ستراتونک) بود تکرار است
که این خاق شویش را رها میکند کمر او را از دست گذاشته باز حجت
و به خقی نبوه های توانای او را از کلوگاه شویش برکشود و خود مانند باز شکاری
بر (لیدن) که از خون بوبرو دستهایش غرق خون و چشمانش چون
خون سرخ شده بود حمله نمود و دیر زمانی با هم تبرد آزموده زد و خورد
و ستیز و آویز نمودند تا آنکه (لیدن) دریافت که توانائی نبرد آن زن
را ندارد و سخت مانده گردیده قوه رست شدن از چنگال توانای او را
نداشت و در مقابل رفقای پهلوان خود شرمگین شد و رفتا نیز بر او
همی خندیدند و گفتند نبردی تلخیص و بازی سخت لطیف میباشد.

در چون (لیدن) یقین کرد که توانائی کشتی با آن زن ندارد و ترسید
که بر او پیروز گردد ناچار برای بهائی خود دست برد و از زیر حلقه
خویش خنجر کوتاه تیزی برآورد و بر روی آن زن کشید (ستراتونک)
یکبار دم خورده عقب رفت چند برای نبرد با شمشیر و خنجر حاضر
نمود پس فریاد برآورد گفت ای خستدایان توانا بر این خیانت پیشه
جنس کار بنکرید و سکه آلت مرگ را در حلقه خود پوشیده داشته آیا
این کار سزااست و لایق کشتی گیران پهلوان میباشد نه بجان خودم
سرگند من اینگونه کودکان را به چیزی قتلوارم پس از آن پشت خود را
بدان سوی کرده برای جستجوی شوی خویش شتاید و او مانند سکی
که دیر زمانی بچنگیده باشد خسته شده آلودی و نکش باز رفته رگهای
گردنش که درم کرده بود بحال خود آمد خون را از گردن خود پاك
نموده بر زمین نمود (لیدن) همی تکرار است و از سر تابانی او را

دقت همی کرد و در دل از او بینساک بود پس با او گفت ای سرك آبی
تو پسرک توانا تر از آن بودی ^{كه} من امید داشتم باكه اکنون ترا
مرد صاحب قوت و شجاعتی همی بینم پس دستت را بمن ده ای پهلوان
كشتی کیران پیکباب همه فریاد کردند زهی پیر جوان مردی كه (بور بو)
میباشد (لیدن زود دستت را بده

(لیدن) گفت بیه یقین است و لیکن من چگونه دسّم را بدو دهم كه
يك جرعه از خون او را نوشیده بسی شیرین یاقم و اشتیاق زیادی
بنوشیدن باقی خون او دارم

(بور بو) بدون اینكه آثار غضب در او مشهود گردد گفت این حالات و
خیالات همیشه در میان پهلوانان مییاشد و بسی مخففت است كه مادر
تربیت و مشق دادن مردان پهلوانی را بداند ام كه از وحشی گری ایشان
و حشیان شكرنده همی گریزند (تقریدوس) گفت و وحشی و چگونه
وحشی و حشیان اگر باها روی در روی گردند بییقین خواهند گریخت
(ستراتونك) كه همچنان تاکنون مفعول اصلاح موهای سر خود بود
گفت (بسی تمکین) كفایت كرد كفایت كرد (اگر شماها حقیقه
رفقا و دوستان هستید بمعقوبات و نقام بنشینید و آرام باشید زیرا كه
بعضی از جوانان شیبا (آقاخان و صاحبان بنا) فرستاده مرا خبر داده اند كه
برای دیدن شما خواهند آمد كه هر کدام را پسند شماست قبل از وقت
برای خود انتخاب كنند تا موقع كشتی بشود همچنانكه مكرر برای همین
مطلب بفرمانده من آمده اند چه آگاهی دارند كه بهترین پهلوانان شهر (و می)
در خانه ما گرد آیند و دكان ما مشهور است و همه تعریف میکنند شكی
خدا یارا (بور بو) سسته مشغول بود بطاری شرابی را از دهانش

بر میکردانید گفت این مطلب واضح و یقین میباشد لیدن ای جوان
 من بکیم بخور امیدوارم عمر دراز باعزتتی چون عمر من بنمائی . . .
 (ستراتونک) پیش آمده باناز و عشوه در گوش بوربو سخنی آهسته گفت
 و پس از آن گفت پیا یامن یامن بیا اینجا (لیدن) پاسخ بوربو را داده
 گفت عمر دراز به اما نه باین قسوت که تو داری چه تو از پهلوانان پی
 بدبخت تری و مانند کرک درنده همی مانی (بوربو) گفت هست اشاره
 بسکوت نمود و دو مرتبه (ستراتونک) سخن او را بریده گفت کلیدوس
 پهلور نشانختگی از درخارچی بنزد ما آمده و احتمال دارد پول هم باخود آورده
 باشد (بوربو) بی اختیار گفت پدرم وای . . . خودتر است — اوست
 پس بازن گفت من بنزد کلیدوس میروم تو در اینجا مواظبت جامها باش
 و کشتی گیرانرا از چشم نگذار بسانا چیزی بدزدند و فریب نخوری که
 که ایشان پهلوان و مردمان بزرگی هستند زن گفت ای دیوانه برای خود
 من بیم نداری (بوربو) دیگر جواب این گله را ندادد برخاست و
 به اطاقهای درونی در شد نیکر (ستراتونک) را مخاطب ساخته گفت
 پس در این صورت این آقایان اینجا میایند که قوت بازو و سطرپی عضلات
 ما را بنکنند خاتم کدام کس فرستاده شما را آگاه ساخت
 (ستراتونک) گفت ای پادشاه فرستاده بود و کلودپوس که متشخص ترین
 اهل و می میباشد نیز با او خواهد آمد و جوان یوانی (کلوکس)
 نیز با او خواهد بود (تیترووس) گفت هر کس باین کرو بنزد من کرو
 بالای کرو خواهم بست که (کلودپوس) مرا به بست دینسار اجیر
 خواهد ساخت لیدن تو چه میگوئی (لیدن) گفت فی بلکه مرا اجیر خواهد
 کرد که در سپورپوس صدای من چون تندر و لوله افکند (نیکر) ایشانرا با آراسی

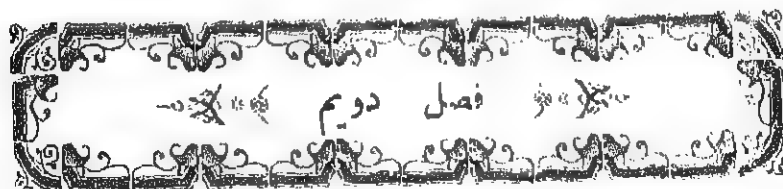
پاسخ داد که ای بی تربیت ها کجای می کنید که شما ها را می پسندد و از نیکو در
 میگذرد . . . (ستراتونک) گفت نمیکن . نمیکن . ای مهمانان گرامی
 همه شما دلیر و بهلوان هستید و هر يك خود را توانا تر و سخت بازو تر
 از سایر رفقای خود میدانید ولی لازم نبفتاده که در این باب نزاع و جدالی
 نمائید چه وقت آزمایش نزدیک است و آنکه بشیر نبرد آزمایشد و بر او فروز
 آید برهائی واضح بر برتری و قوت خویش اقامه خواهد نمود و دارای شرف
 و پاداش نیکو خواهد گردید (لیدن گفت) بله ای بهلوان زن من که
 از زیر دستهای تو رهائی یافتم بزودی بر شیر شرزه چیره شوم و از
 چنگال او نیز رهسا کردم (تیر و دس) گفت حالا بگذارید ای خانم
 امید وارم مرا آگاه سازی آن دخترک ناپسندی ظریف که ترا خدمت همیکرد
 در کجاست چه دیر زمانی است که او را ندیده ام زن گفت آمای بهلوان
 او ترا سزاوار نباشد زیرا که بی اندازه نازک و ناتوان است همانکه سزاوار
 مانیز نیست برای کار و خدمت و از این روی همه روزه به بازارش گسیل
 سازیم تا کل فروشی کند و برای خانها آواز خواند و شما مکاهان که باز
 آید پول زیادی بیاورد چنانکه اگر در خانه و دکان بود و برای تو
 خدمت مینمود آن مقدار پول تحصیل نمیکردیم و نیز او را غالباً کارهای
 خفنی و مطالب پنهانی باشد که در زیر بر کلهای کی که میفروشد پوشیده
 است (نیکر) پاسخ داد باشکفتی که کارهای خفنی و مطالب
 پنهانی این هرگز امکان ندارد چه او بی کودک و تازه سال است برای
 چنین کارهایی زن گفت خاموش ای وحشی (لیدن) گفت کوتش دار
 (ستراتونک) ما را آگاه ساز چگونه این دخترک را تحصیل نمودی و
 حال اینکه او باین لطافت و نازکی سزاوار بود که در خدمت یکی از

خانهای با روت و صاحبان شان باشد نه خدمتکار تو باشم (استرا تونك)
گفت این مطلب از روی حقیقت رعین صواب است و در همین نزدیها
نیز روزی او را خواهم فروخت و ایسکن تو از من همی پرسی ~~كه~~
چگونه او را بدست آوردم پس از تو میپرسم كه آیا كنیز من (ستاقل)
را می شناسی شاید ترا (نیکو) بخاطر باید نیکو پاسخ داد ~~كه~~ بلا
طبعاً در خاطر دارم آن صورت بزرگ میثوم و دستهای درشت او اف
چگونه فراموشم نمود زن گفت آدام باش ای وحشی . . . ستاقل
مذكور روزی بمرد و از دست رفتن او زیان بزرگی بر من وارد آورد
پس بازار رفتم ~~كه~~ یکی كنیز بجای او بخرم ولیكن از بد بختی پس از
آنكه من (ستاقل) بیچاره را خریده بودم قیمت كنیز بسی بالا رفته
بود . . . و چون در دست بجز اندك پولی نداشتم عنینم در خریدن
كنیز دست گردید و خواستم خانه باز كردم بشكاه بازركانی گوشه جامه مرا
گرفته گفت ای خانم كویا كنیزكی ارزان قیمت همی خواستی پس بدان كه
مرا ~~كه~~ كنیز است كه هنوز بچند رشد رسیده ولی بسی لطیف و عاقل و
جالبك میباشد و آوازی نیکو دارد و اصلاً از خانواده نجیب و پدر و
مادر صاحب شائی داشته من از او پرسیدم ~~كه~~ وطن او کدام شهر
است گفت از اهل (سیسیل) میباشد من سخن او را یقین كردم
چه شناخته داشتم كه در (سیسیل) دختران لطیفه صاحب شان تربیت
شده میباشد پس از بازركان دو خواستم ~~كه~~ او را بدم و چون
كنیزك را بیاورد و بدیدم همچنانكه بینید او را دختركی یاقم نیکو منظر
و علامات شكیائی و حسن ادب از او هویدا و از امكنون نیز بسی
كوچكتر بود دستهای خود را بر سینه روی هم نهاده بر زمین همی

نکرد من بازرگان را از بهای او پرسش نمودم و او نیز قیمت معلول
 ذکر کرد و در حال او را خریده بها بدم و بازرگان او را تا خانه
 من آورده خود پی کار خویش رفت و چون بخانه اندو شدم
 امید دارم ای دوستان تصور نماید تا چه اندازه مددش ~~مکرم~~ بدم
 زمانیکه ملتفت کوری مرد و چشم او شدم ها...ها...ها زهی بازرگان
 ماهی و جوان چایک که کوری او را با حیله نشان کرد تا بهای او را
 از من گرفته رفت پس بشتاب بیازار رفته او را نیافتم و شکم من باد
 خواهی نمودم ولیکن بازرگان منافع فوراً از شهر و منی دور شده بود
 لاجرم خشمناک بخانه باز گشتم و بخفیه چهارم نیز ملتفت گردید ولی
 او را کسائی نبود و چند روزی نگذشت مگر اینکه او را بشمار آوردم
 بوجودش پس خوش وقت گردیدیم و باینکه توانائی (ستاق) باشد
 و خدمت بزرگی در خانه نمیکرد ولی با نایبائی راه خود را می یافت و
 در بازارها راه می پیمود چنانکه کوئی پیهار چشم دارد و روزی از
 روزها بخانه میامد در حالیکه مرد و دستش پر از پول بود از بهای کئی
 که از کل خانه محقر ما فروخته بود و ما نیز از آن روز او را بنگاشتیم
 که کل کرد آورد و زیبایی از قل با خود برگرفته انگلیس ها از من برافا
 که اسباب مسرت و خشنودی جوانان و شاعرا میگردد که مشاعری و
 صاحب دواند و چنان ظاهر شود که مشتریان باو افزون از سایر کل
 فروشان رغبت دارند چه او از بهای کل چندین مغایل کثرت و شمار
 کرد آورد و من اکنون خود خدمات قیام دارم و این پس از آنکه از کرد
 آمده کسب او گیزی باشد (ستاق) خواهم خرید که در کار و خدمت
 مرا یار و مدد باشد و طبعی نالری من آنستکه این شیعه را بفرستد از

پدر و مادرش ربوده باشند و این دخترک گذشته از هوشی که در ساختن
اکلیل کل دارد، مهارت کمی در بازی (کپڑا) دارد و ساز نیکو نواز
و آوازی خوش دارد که پول بسیار بسبب آن کسب نماید و در هفته
گذشته ... ولیکن این امریست لیدن گفت این رازی
است که آشکار نباید بشود مکسب تازه ایست که
از چیزهای نهانی تحصیل می نمائید

(سپورس) با تندگی گفت پس است امیدوارم ای خانم که طعام برای
ما حاضر سازید که من سخت گرسنه شده ام (نیکر) نیز که گارد را
بر کف دست خود همی مالید اظهار گرسنگی نمود (آمازونی) بجانب
مطابخ رفته سینی از گوشت نیم پخته برای ایشان حاضر کرد و گفت این
غذا مناسب پهلوانان و کشتی گیران است و سینی را در مقابل ایشان
نهاد ایشان نیز چشما را بر آن دوخته پیش آمدند و شراب ریخته
بیانایند و از آن پس با اشتهای بی انتها بخوردن غذا مشغول شدند
و بعد از چند دقیقه جز ظروف خالی شده چیزی در بروی ایشان نماند
پس ما نیز ایشان را در آنجا گذارده دنبال بودیم برویم



فصل دوم

مناسب کاهنی بخانه در ایام پیش بی باشان و مقام بود و جایز نبود
داخل این خدمت شود مگر اشخاص نجیب که با تربیت و دانش بودند
و پس از چندی دایره آن وسعت یافته اهل هر رتبه را اجازت کاهنی

حاصل گردید و شماره کاهناز فروئی گرفت و هر گروهی عبادت خود را
 بخدای معینی مخصوص میداشتند و همچنین عدد کاهنان زیاد میشد تا جایی
 که اکثر ایشان از مردمان فرو مایه سفله بودند و هر درویش تنبل
 کلاه ذهن بی شعوری خود را بیکی از مراتب کاهنی می پست که نالی
 راحت بخورد و از این روی (کلینوس) کاهن بختیانه (ایس) از
 خانواده پستی بود و بیشتر خویشاوندان او از غلامان آزاد شده بودند
 و پدر و مادر او را به تنبلی و هرزه گردی و بیکاری تربیت نموده
 بودند و پس از مردن پدر و مادر قلیل مالی از ارث ایشان پیره یافت که
 بزمانی اندک آن را نابود ساخت و ناچار گردیده خود را بمنصب کاهنی
 درون کرد و یکی از رتبه های آن خدمت را کردن گرفت که آموزش
 به آسانی بگذرد پس کاهن خدایان ایس گردید و در این وقت از
 خویشاوندان نزدیک در شهر و بی بیخ بود و دیگری را نداشت و او
 پسر عمش بود و در میان ایشان به بعضی علاقه های تاریک نمائی بود و
 ریسمانهای شیطنت و حیله که بالاتر از ریسمانهای اعصاب دموی بود
 و دلهای ایشان در این امور بهم پیوسته بود لاجرم غالب اوقات این کاهن
 معلم بختیانه (ایس) ناشناخته و دزدانه از عبادات و واجبات دینی
 خود قرار کرده از در خارج بختی بختیانه این پهلوان قدیم میآمد . . .
 و نخست لباسی که برای نشناختگی بر زیر لباس خود پوشیده بود از تن
 بدر کرده و از آن پس از زیر آن لباس کاهنی را باخوشحالی بر میآورد
 چنانکه کوئی گویی را از دوش خود بر میداشت و بعد از آن از راهرو
 مارلانی تنگی به اطالی کوچک درون میشد که ما اکنون او را در اینجا
 نشسته می بینیم (یودیوی) پهلوان نیز در روی او ایستاده بر زیر

میری که در مقابل ایشان است مشی از پولرا که کاهن از کیسه خود
 برای او خالی کرده می شمارد . . و (کلینوس) همی گوید تو خود
 می بینی که منت نیکو بخش همی کن پس ترا واجب افتاده که مرا شکر گذار
 باشی و همی دون ترا بازار تجارتی میباشند که بالای آن در اندک زمانی
 توانی خواهی شد (پوربو) گفت پدر عمر جان من همیشه شکر گذار
 تو هستم این بگفت به اهلار در کیسه چرمی خود خالی کرده گمر بند
 خود را بر زیر آن بست که محفوظ ماند و از آن پس سر بر آورده
 گفت سوگند به (ایسی) و (تلیسی) و (بلیسی) که این
 دخترک من (تیدیا) برای من کنی از طلا میباشد که خوش همی
 خواند و ساز نیز نوازد و بعد از آن اشاره به پولها نموده گفت این
 پولها را قوت بی بزرگ است و هر کس از من خدمت خواهد باید
 بگرم پول با من دهد (کلینوس) گفت پول خدائی بزرگ باشد (پوربو)
 گفت و هر دوات من صاحب گرمی سزاوار پرستش و سجود میباشد
 (کلینوس) گفت ولیکن اکنون بیا ای رفیق قدیم و صحبت خدائی و
 خدا یان و سجود را تا آخر کناری گذاشته جامی از شراب بمن ده و
 از موضوع مطالب ما آشکار سخن بگوی . .

دخترک که چه میکند آیا دیگر از آن سوگند خود سخنی نمیگوید و خبر
 نمیدهد و من نیز بدست داست خویش سوگند هولناکی برای نگاهداشتن
 راز خورده ام (پوربو) گفت قسم به اما برای اشخاصی چون ما
 سوگند چه میز است (کلینوس) گفت سوگند خود چیزی نیست
 و ساقی بر حسب عادت میباشد و مرا از آن بیی نیست ولیکن از آن
 بیم دارم که این سوگند را بمن آموخته و این شریعت را سنت نهاده

و مرا در این منصب برقرار کرده یعنی آن شمشیر بر نهاده (آریس)
و از این روی مرا معنی پنی که چون بشکر شهبانی میاقتم که در تقدیم
واجبات و نمازهای دینی گذرانیده ام با کرامت قلبی که از این عبادات
دارم در دریای حیرت غوطه ور میشوم و چون باین اطلاق آمی و
ساعتی چند را بتوشی گذرانم بی خشود باشم (پوریو) گفت آیا آنچه
گفتی از روی حقیقت است پس در این صورت خود را نوید بده برای
شب آینه صیقل خود را با باده و جام خروای گذرانید و چیزهای
دیگر . . . که ترا خوش آید . . . بامید خدایان

کاهن دستپسای خرد را بر عزم مالید گفت . . . آخ . . . ای دل من . . . و
بشبان پیش آمده چشمانش از خورش ملالی می رقیق و در این دم
صدای آهسته بر در شنیده شد چنانکه لحنی درونی شایسته در می خورد
پس کاهن کلام خرد را بر سر گذاشته تا روی چشمانش را وارد

(پوریو) آهسته در گوشش گفت سخن مکن مستکه دخترک ناپیدا
میباشد و از آن پس (نیدیا) در را کشوده بدرون آمد (پوریو)
با او گفت ترا بچه رسیده و از بهر روی چه راهات چنین زرد گردیده گویا با
در کار خورشید از آن زیاد از اندازه لزوم معاشرت نمود (کایوس)
گفت بلکی نیست دختر بچه سال را باید به حسب بچه ای او رفتار کرد
و از آن سال نوری او را نمود این سخن برای آن می گفت صیقل
صاف را بشیاعت آورد ولی دختر جوانی نداد بلکه خود او بر زری
از نشیمن ها افتاد با حال کسوت و اندوه و صورتش تغییر مسکرمه
پس از این در میان گویا که در آن زمان گویا پس ناگاهان
سر خود را بر او نهاده بایستی استوار گفت . . . آقا جان . . . اگر خواهی

مرا از گرسنگی بکش — یا بمردن تهدیدم نمای هر چه خواهی بامن
 بکن که من دیگر بعد از این بدان مکانهای پلید نخواهم رفت . و از
 این بعد خودت را بزحمت میفکن و مرا کسبیل نساز (پوربو) با
 صدای درشت و حشانه چنان در ابروها افکنده چشمهای سرخ خود را
 بجانب او دریده گفت مگر چه طور ای عقل سبک (نیدیا) گفت من با تو
 گفتم — گفتم پس از آن دستهای خود را بسینه چسبانیده بر روی
 هم گذاشت (پوربو) گفت مگر چه کفتی ای دخترک شیرین با ادب
 بعد از این زو بسیار خوب پس در این صورت ترا خواهند برد دخترک
 با تندی و رویش سخت بمرخی کرائیده گفت من نیز شهر را از ولوله و
 بانگ استهسانه خویشی خواهم شورانید (پوربو) گفت در این باب
 نیز فکری خواهیم کرد و دهانت را کرفته خواهیم برد دخترک گفت
 (اوام) در آن وقت دیگر مرا یاری و مددکاری بجز خدایان نمیباشد
 و از آن پس از جای خود برخاسته گفت من بحکومت عریضه کم
 و داد خواهی نمایم . . (کلینوس) با صدای آرام هیبت ناکی گفت
 سوگند خود را بخاطر آور دخترک بدبخت را از شنیدن این کلمات بدن
 بار زده در آمده دستهای خود را بر سر نهاده فریاد بر آورد که ای وای
 من بد بختم و چشمانش بر از اشک گردیده شروع بگریه نمود و اندکی
 نگذشت که صدای (سترائونک) شنیده شد و از آن پس چنه دراز
 او پدیدار گردیده و خود ندانیم که آمدن او بر حسب اتفاق بود یا اثر
 صدای گریه (نیدیا) بیامد — پس باشوی خود خطاب نموده گفت
 ای وحشی بدخو با کنیزک من چه کرده ای (پوربو) با مهریانی و
 صدای آرام او را پاسخ داده گفت خشم خود را آرام ده ای زن

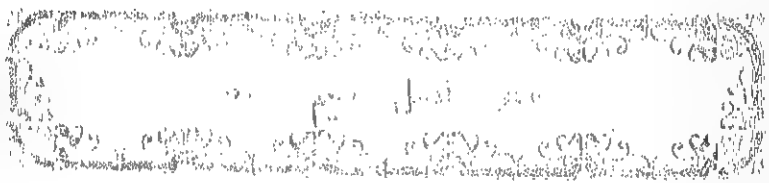
آیا اسباب خانه تازه و لباس فاخر لازم نداری زن گفت مقصود
(بود) گفت بسیار نیکو پس در این صورت لازم است که کنیز
خود را خوب تربیت کنی و کرانه تمام این ها را زیان نمائی و سر نگو
فرو افی ای بدبخت زن بانندی غیظ نکاهی بشوهر و پس بکلینوس نموده
گویا چیزی تفهیمید و گفت این چیست و چگونه میباشد

(نیدیا) با خوش وقتی از پهلوی دیوار برخاسته خود را بر پاهای
(سترانوک) بینکند و زانوهای او را نگاه داشته و چشمهای ناپینای
خود را که با نا پینائی بسی اثر مینمود بجانب او باز کرده با آه و ناله
گفت آه ای خانم من تو زن هستی و ترا نیز خواهران بوده اند و
خودت نیز چون من تازه سال بوده پس من رحمت نمای و بامن همراهی کرده
مرا رها ساز من نمیخواهم بعد از این به آن مهمانیهای بخت ترسانک
بردم زن پهلوان او را باستم رانده از خود دورش ساخت و دستهای
اعلیف کوچک او را که جز برای کل سازی شایسته نبود گرفته بکشید
و گفت خاموش این عبارتهای زیبا چون تو کنیزی را نمیشاید (بود)
کیسه پول را از جیب بر آورده همی حرکت داد که زن صدای
آنها را بشنود و گفت این آهنگ موسیقی طرب انگیز را گوش کن
سوکنند به (بولکس) اگر ای کنیزک تا فرمان را فرمان پذیر نمائی
و حاجت او را موقوف سازی این آهنگ جان بخش را دیکر
نخواهی شنید

(سترانوک) نکاهی از روی خوش آمد بکلینوس نموده سر خود را
افرورد آورد و گفت دخترک اکنون خسته است و بامداد در هنگامیکه ترا
بدو حاجت افتد بسی نرم و فرمان پذیرش خواهی دید

(نیدیا) از شنیدن این سخن از جای بیست فریاد برآورد که تویی —
تویی — آیا کیست در اینجا و چنان سفیدی نور خود را در تمام اطاق
گردانیده ترس و لرزی او را گرفته بود که کاینوس هر آنکه از جای
برخاسته همی آمده میگفت کدام آنست که این دختر با این دو چشم همی بیند
(نیدیا) فریاد کرد که کیست در اینجا سخن بگوی تو ای آسمان بسو کن
همی دهم . . آه اگر تو نیز مانند من کور بودی اینقدر بی دهم و
قسی القلب نبودی و رمن رحمت میاوردی پس از آن چشمهایش از
اشک پر شد (بودو) بحال خشم باز شد گفت بکبر این دختر را
از اینجا ببر پس است من از این آه و ناله سرختم گریاد
(سراتونک) دسپسا را بر پشت شانه دختر نهاده او را پیش رانی
حرکت داد و با او گفت با من بیا . . دختر را نام از نام بر نداشته از
رفتن همراه خاتم خود را امانت و زید و هم چنان پشت خود را برادر
داده بر جای بماند . . و با استواری و وقار . . گفت خاتم کون
با من دار من تو با امانت خدمت کردم . . من در نزد تو تربیت کردم . .
آه ای مادر من . . ای مادر بیچاره آیا این طراوت گذشته بود . . که من
باین آینده بد بختانه میروم رسید . . بهر چه خواهر مرا امر نمای هر
سخنی که از عهده آن نتوانم بر آورم دوست من تمام نمای که ترا فرمان
پذیر و بختانت دارم . . ولیکن ترا خیر میدهم . . که بعد از این
هرگز باز مکانهای بی ماه و بی ثمر نخواهم رفت . . ترا و همه را خیر
میدهم ای سحبت دلان . . که مخالفان نخواهم رفت و اگر مرا بزور گرفته
بدان جاها برید از میان آن مکان خودشان رحمت همی طلبم این سخن
بگفتم و همین کار را خواهم کرد

ای خدا یان بر من رحم کنید — یعنی خود تان استغاثه مرا بشنوید از
 این سخنان خاتم او را بشنم قزوای گرفته و شایقی از مای پدر آمده
 برافروخت و دختر بخاره را را نگاه داشته احتیاش را حرکت داد
 و سبی بر صورتش زد (و این سبیل آخرین بود) پس از آن دریا
 شکسته فتنه نزدیک دیوار بکشید و از در لایحه تاویانه برآورده دختر را
 بدمت زد و آن شود بخت مهری فریاد و ناله میکرد دل در آن خانه میزد
 صدای ناله و فریاد او صدای میهنش میزد و گریه میزد و صدای ناله او
 چکر را باره میسانست



پهلوانان را در دکان آمده که انتم که پس از قانع شدن از سرحد خدا
 در انتظار آمدن شما بودید و چون رسید به خیابان به ناله که نام
 ایشان پیش از این در مطهر شده بخانه بود و درون آمدند و (ایستادند)
 پیشاپیش ایشان بود و بعضی رسید و بطلاق گفتند و هزار و این
 غلامان شجاع من گفتی و این را بفرام و این را بفرام و این را بفرام
 بر خانه و از آن پس میفرموده و این را بفرام و این را بفرام
 ایشان و استادی در فن شوی و در فن ایشان را باز شد و میفرمود
 مهارت ایشان را در این فن و این را بفرام و این را بفرام و این را بفرام
 باز دید و بفرام و این را بفرام و این را بفرام و این را بفرام
 که خواست بود و او بفرام داد (و این را بفرام)

(کلودیوس) گفت من ترا برای خویش بر گزیدم و اگر در کشتی ظفر
 یابی و فتح نمائی بسات سقرات از من جایزه خواهی یافت (کلوکس) تو
 چه میگوئی (کلوکس) گفت بسیار نیکو میباشد (تیکر) فریاد کرد و با
 پهلوانان گفت من با شما ننگم ~~که~~ کلودیوس نجیب مرا برای خویش
 برگزید و در این صورت ای جریف من سپودیوس تو خود را مرده
 پندار و امید خویش از زندگی بریده دار چه من بی کان ظفر خواهم
 یالت پس کلودیوس دفتر خود را از جیب بر آورده اسم تیکر را در آن
 قید نمود و پاداشی هم ~~که~~ وعده کرده بود بنوشت از آن پس کلوکس
 بادت خود اشاره بید جانب اطاق نموده گفت این پهلوان کیست و
 در آنجا پهلوان نجیب یونانی (لیدن) جوان بود که سیاهی نجابت و
 لطافت در او حویدا بود چه هنوز جوان نازم سال بود و خیالات رفت
 و انسانیت از او سلب ~~نمیگردد~~ و بعد درشتی و خشونت رفقهای
 خود رسیده بود

(تیکر) پاسخ کلوکس را داده گفت او (لیدن) پهلوان نازم است
 که امسال در میان ما داخل شده و خون پهلوانان حقیقی در تنش میباشد
 و قربان او در کشتی (تیترووس) است پس نجیبای سه گانه پیش او
 آمده و کلودیوس از او پرسید که آیا تو غلامی یا یکی از عامه مردمان
 (تیکر) پاسخ داد ~~که~~ همه ما نوکر آزادگان میباشیم پس کلودیوس
 او را گفت دست خود را دراز کن (لیدن) نکاهی بسوی رفا
 نموده دست خود را که در درشتی و سطوری چون دست ایشان نبود
 ولی در تکرر هینت و تناسب عضلات از ایشان برتر بود دراز کرد و
 نجیبها پسند نمودند بحدی که آشکارا از او او تمجید کردند و او را کلوکس

برای خود بر گزیده نامش را با پاداشی که باو وعده داده بود از ده سقرات ناسی در دفتر خود ثبت کرد و از آن پس کلودیوس برسد (بوربو) در کجاست که او را نمی بینم و بی دوست داشتم با اوس سخن کنم نیکر با دست بخویش اشاره بدی که بجانب اطاق درون دکان باز میشود نموده گفت بدینجا رفت

(اییدس) رسید آن زن مسنه دایر (سقراتونك) در کجاست (نیکر) گفت تا اندکی پیش از این در اینجا بود بناگاه صدائی از درون این اطاق بشنید که از جای انگیخته شد و متواری گگردید و ظاهراً شیخ بوربو در اطاق خارج دکان دخترکی را بچنان آورده بود چه بانك ناله دخترکی از درون بگوش من رسید و پیره زن که آن بانك بشنید رشك كشیده بر او چیره كشت و بی اختیار بدرون رفت که از ماجرای آگاه شود چون نیکر این تقریر نمود نجیبی اختیار نموده در آمدند و با هم گفتند بگذارید برویم خود بنکریم و در این هنگام از جای جسدند بشنیدن ناله و فریادی که از ترس و درد شدید بر آمده بود و شایدند که یکی میکوید مرا بکنار ... ول کن من دخترکی کورم آیا این زحری که از کوری میکشم مرا بس نیست کلوکس گفت سوگند بهرقل من این صدا را میشناسم (این صدای دخترک نابینای کل فروش من میباشد و فی الحال با شتاب دست بر در زده در کشوده شد و کلوکس بدرون رفت و سایر رفقای نیز در دنبالش رفتند و نگه ایستاد که (نییدا) دست آن زن جادوی هولناك را گرفته همی استغاثه مینماید و تازیانه که بر او زده بود بخون پشت و شانه آن بیچاره آلوده گردیده کورت دیگر بی سخت تر و با قوت تر بر او فرود آورد و آن بد غمت بیچاره همی لرزد

فریاد کنند و آشتی چون باران همی آید بدون اینکه کسی بر او رحمی
آرد یا او را یاری نماید (کاو کس) مانند شیر شکر نده بآن زن
زد بر دست چوب خود را دراز کرده (شیدیا) را از پشه و حشرات
او دور ببرد. گفت چگونه جبرأت آن دارد چگونه دخترکی از هم
جستان خود را بدین نازکی با این قساوت برپای همی زنی و این گونه
با او رفتار نمایند (شیدیا) دخترک پشیمانه من

(شیدیا) که مددای کاو کس را شنید فریاد برآورد و اشک خوشه‌های
از چشمانش ریخت پس گفت آیا توانی آیا تو کاو کس و اشکی ده از درد
نازیانه من بخت بر سر دوشم خشتان گردید و جسمم فروده بسوی کاو کس
شافت و منور را چیده او پشیمانید (مترادف) بچال خشم کار کس را
باصبح داده گفت چگونه جبارت میکنی این بیگانه پشیمانه در میان زن
آزادی با کشتن فزونی میکنی ملا برکت با آن حلقه خوش و رنگ و
مهریات سبکی چگونه استعمال کرده کان ندارم تو دمانی یا از اهل این
شهر ما باشی

(کار دیوس) که با اینهمه اندک اندک عقب معرفت گفت ای خانم درست
سرف زن و با کلمات لطیف ترین سخن کن این شخص رفیق همیست
من سر صحبت در شان برادر من است و سر او را بپوش که این قسم او
را هدف تو زبان خردت نمائی . . . آرام بر بگری و بدو سخن بگو
بگو . . . (در اعتدال این معنی) (کار دیوس) نفوذ و با همان حالت
شده گفت بر و سبکی گری شود بر (کار دیوس) هم نفوذ و با دست
فردا سر و سبکی بر سر او را گذاشتن همین بود و در گفت گوی
مرا بدم

(کلوکس) گفت این کار هرگز نخواهد شد اگر چه تمامی خواهران
 رشت کار سینه جوی خودت را حکنه مانند خودت میباشند با خود
 کرده آوری ایس بسوی نیدیا ملتفت گردیده گفت بیم نداشته باش ای
 نیدیا شیرین که من از اهل آنند (هستم و از نامربوط گفتن نا پاکان
 باش ندارم و در این هنگام (بوروبو) بدرون آمده بی اختیار گفت
 (یا هو) این چه بانک و فریاد است و این سخت گیری را بی جهت
 آیا بجهت خاطر ~~حکایت~~ تا قاین تراغ میکنید او را بجهت خاطر آقای کیم
 رها کن ای زن و محض اشکرام بزرگی ایشان از قفسش این در
 میگذاریم

(کلوکس) بابوروبو گفت چنان بنظرم میاید که در هنگام درون شدن
 باطابق مردی دیگر نیز با تو دیدم
 (بوروبو) گفت بلی او کاهن بخانه ایس رفیق من و قوم نزدیک من
 بود و آمده بود تا زمانی وقت خود را بامن در خوشی بگذران و ~~حکایت~~
 را از این کار بخوش نیاید و هم اکنون برفت . . . دخترک برو
 برو دخترک اینگونه که تو خود را بسیار بد حال خواهی داد و باره میکنی
 برو که تو را محض و بیوه این آقا بخشیدم
 دخترک روی با کلوکس کرده ~~حکایت~~ امید دارم مرا ننگاری و با تمام
 قدرت خود بکلوکس چسبید

کلوکس دست او را نگاه داشته بر یکی سبیل محکم در آنجا بود بنشست و او را
 بر روی زانوی خویش نهاد با هر های زلف بلند خود بر او زانو را از
 شانه و پشت آن دختر بست و راسی که بر اویش ~~حکایت~~ بود بر اویش و
 و سر در کمرش گذاشته ~~حکایت~~ سر آمیز که تسلی بخش دل شکسته

اندوختن او بود بکفت و با مهریانی و لطفی با او رفتار نمود که از شدت
لطف او دل آن زن وحشی نرم گشود و حضور او در این خانه
اسباب روشنی و رخشندهی گردید چنانکه جمال و نازکی و جوانی زیبای
او هر جا میرفت آفتابی نور بخش بود

زن مستکار پیشانی خود را که افروخته بود پاك کرده گفت که را بخاطر
میرسید که این کنیز کورما باین اندازه عزیز و گرامی گردد

(کاو لاس) نکاهی بجانب پوربو نموده گفت ای رفیق من این کنیزك تو
نیكتر همی ستواند و مواظبت كل خانه را نیز نيكو داند آیا میل داری
او را بمن بفروشی چه همی خواهم او را بیکی از خانها پیشکش نمایم
دخترك نا پنا از شنیدن این سخن از خوشحالی بارزید و جانی تازه در
تنش آمد پس موهایش را که بر روی شانه ریخته بود بر گرفته بجانب
کلوکس ملتفت گردید گویا (واسفا) میتواند نگاه بکند

(ستراتونك) بانرش روئی پاسخ داد که نیدیا را بفروشم هرگز
ببخاره آهی سخت از غم برآورده دامن جامه کلوکس (ائینوی) را
گرفته دوباره خود را بسینه او افکند

(کاودیوس) نکاهی چپ چپ بجانب مرد و زن هر دو نموده گفت
شما را واجب است که بی اظهار امتنان در هر چیزی و هرکاری از
من بنمائید مرد که این چه چیز است و تو نیز ای پیره زال مکر از خشم
من نمیرسید و باه نندارید مگر فراموش کرده اید سکه تجارت شما و
معائن شما بدست من اندر میباشد آیا من رئیس بازی خانه و پهلوانان آنجا
نیستم آیا من صاحب امر و رئیس نیستم سوگند به (ژوپتر) که يك کله
بگویم و بدان يك کله تمامی شهای شراب و کوزه های شما را شکستن

فرمایم و در دکان شما را بسته از شراب فروشی منع نمایم
کلوکس کنیز از آن تو او را برگیر

(بوربو) سر بزرگ خود را با حیرت و اضطراب پر آورده گفت
این دخترک در نزد من بسکیفی خودش از طلا قیمت دارد
(کلوکس) گفت هر چه با که خواهی بگو من صاحب ثروت و مکنتم
هستم

(سراتونک) بزرگ لب با ترش رویی گفت من او را پیش از این بشش
سرات خوریده ام اما اکنون بدوازده سرات همی ارزد
(کلوکس) گفت بیست سرات با تو همی دهم دخترک هم اکنون برو
بخانه من

(بوربو) گفت من این دخترک گرامی را بعد سرات نیز بفروختم
و لیکن محض احترام خاطر کلود یوس نجیب فروختمش و امیدوارم که
(بانا) را در بازی خانه فردا از این عمل من و احترامیکه برای خاطر
تو کردم آگاه سازی که مرا باین سبب فایده نخواهد رسید

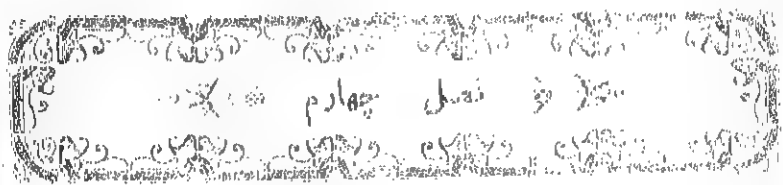
(کلودیوس) سر خود را به صدیق او فرود آورده آهسته در گوشش
گفت هر چه بخواهی بگو خواهد رسید و این یونانی نجیب ترا خوش
بخت خواهد نمود چه بول از دست او مانند مهر آب همی روان است
همیدور امروز را باریک سفید نشان کن (که از روزهای سعید تو
میباشد و دل خوش دار

بعد از آن کلوکس یا بوربو گفت تو اکنون کنیز خود را روبروی
حاضران بمن فروختی به بیست سرات
(بوربو) گفت بلی فروختم • (نیدیا) با صدای ضحقی گفت در

این صورت ... با تو خواهم آمد با تو است آه چقدر خوش
تحت میامم

(کاوکس) گفت بی این طریقه و عصبه کار تو در نزد من آنست که
رای زینبترین خانگی در شهر (دبی) آوازه های یونانی بخوانی
(نیدیا) یکمرتبه دم هتدرده در میان دو دست کاوکس که ایستاده
بود بازوید و بعد از آنکه رایش از خوشحالی می درخشید در شنیدن
این سخن رنگ رویش شیر نمود و با حسرت و اندوه سخت آهی کشید
و باز دست کاوکس را گرفته گفت مرا کان آن بود که خانه خودت
خواهم رفت

(کاوکس) گفت باز همین قسم خواهم شد بیاید پیروده وقت را
ضایع مساز



(ایونا) از زمانی بود که در اخلاق شریبه مغرور و تک بود در بلندی
ادراک و در آنکوشی جهال و او را هوشتی نادر و عقلی بلند مرتبه بود که
مالش در دین و ثواب از زمار یافت نمیشد ادبی بلند مقام داشت هرگز
میل به آمد و شد با اهلان و مردمان سبک نمینمود بلکه نفس خود را
همیشه برای فهم حقیقت و دریافت معرفت ریاضت میداد و مطیع حکم
خداوندی زمان آنکه دیده بلکه خود از برای خودش نادانی سنت نهاده بود
بر حسب فکرش نبود و قلب طاعتش نبود

و همچنانکه جانش از جمال دختران آن عصر بی سر آمد بود
 عقلش نیز از عقول همسرانش افزون بود با مردان دانشمند لاف
 برابری بلکه برتری میزد و اشیاء نیکو میگفت و از تواریخ با خبر بود
 و در سخنان حکما و حکمت های علما و فهم آنها اظهار رأی میداد
 پس شکفتی اگر روح مصری حکیم را بر نجیر های عشق خویش بسته
 و اندرون سوزان او را به آتش محبت خویش افروخته و خیالات آتشین
 اندرون او را که مانند ی نداشت و در درون سینه اش خفته بود بیدار
 ساخته بود و آریس بزرگ که برای روزگار و برای هیچ بشری فرو
 نمی نگریده بود در نزد او چون کودکان خورد فرو تن شده بود چه او
 نصف عمر خویش را گذرانیده در عالم سرگردان بود و کسی را
 همی طلبیده که او را از این سرگردانی باز دارد و قلب او و تصورات او
 را بر سازد تا زمانی که (ایونا) نیکو را بدید روح بلند او
 بسجده در آمد و قلبش در نزد این معبود فرو تن نمود چگونه فرو تنی
 با این که (ایونا) دل جوان اینوی زیبا را نیز ربوده خیالات
 و شرد او را بنارت برده بود همان جوان اینوی که (ایونا) را
 در خاطر خویش نگاه داشته تصور او روز ها و ماه ها در عقلش جولان
 نمود تا روزگار او را بیدار (ایونا) مساعدت نمود و از دیدن او
 دلش خوش گردید و خیال موهوم در نزد او حقیقت شد و خواستش از
 پریشانی باز آمد و خود را نیک بخت ترین آدمیان کان کرد و خود را
 در نعم آسمانی بنداشت که کوئی تمام نیابت و جمادات برای او تبسم همی
 نمایند و هر چه بر سر کرد او هست در مقابله او از خوش شگفتی
 همی رفتند

ولیکن افسوس که بر این حال دیر زمانی نیایید که میان او و موضوع
آرزوهایش (ایونا) آن مصری صاحب قدرت حایل گردید و از
دهان شیرینی خود زهری های کشنده در او دمید تا کلوکس را از او
دور نماید و او را از خیال کلوکس منحرف سازد و دروغهای او که
برهم بافته بود در اندرون پلک و قلب ملائکی (ایونا) تأثیر بزرگی
نمود و اشک چون باران بهار به بسیاری بر پشت و دانست که این مطلب
قصاص متعجب زدگی او در عشق میباشد پس سرخی خجالت بر رویش
برآمد و پشیمانی بر او چیره گردید ولی لحظه پیش در پشیمانی نگذرانید
چو پس از آنکه عشق او را مقید نموده و در دروغش متمکن گردیده
پشیمانی را سودی نباشد و در این حالت گاهی آشفتگی خشم او را پدید
میرسانید که تریبک میشد از روی دشمنی و کراحت سخن گوید و باز
عشق و محبت او را فرود میآورد و اشک ناله همی ریخت و آه سوزناک
همی کشید و همی گفت کلوکس از من بدش میاید — مرا دوست ندارد
(اواه) و همچنین ساعتی خود را از زمانی که مصری او را
بگذاشت و رفت میگذرانید بلکه چند روز در اطاق مخصوص خودش
عزالت گرفته کمیز از را بر کرد خویش نمیگذاشت و درهای خانه اش
را بر روی مهمانان بسته گوی را باز نمیداد و قسمتی بزرگ از این
قصاص بکلوکس رسیده عقلش از سرگشاده گرفت و فکرش پراکنده
گردید و از دیدار ملاک خویش و شنای خویش که او را برسانش
مینمود محروم گردید و روشنائی در چشمش تار گردید ولیکن ویرمان
آرزو و امیدش تمامی بریده نشده چه بدوستی عاشقانه (ایونا) را
دوست داشته یقین داشت که ایونا نیز او را همین قسم دوست داشته

و این امید و آرزو و ختم او را نسکین داده بود ولی در آن شب لذت خواب را نچشید و از نیمه شب برخاست در خالی صکبه وجد و عشقش شدت نموده بود و ماه نیز توسط آسمان رسیده هوا صاف و آرام بود پس در بازارها راه پیود و شب آرام و مردمان در خواب و تمامی حرکات ساکن بود و همچنین در بازارها راه می پیود تا نزدیک خانه حبیبه خویش بلکه بخانه دل خود رسید و در زیر پنجره اطاق او ایستاده اشعاری برخواند که معنی آن بیارسی چنین باشد

ترا یکبار دیدم بار دیگر آرزو دارم

و کر دیگر رخت پیتم پس ایجان گفتگو دارم

همی جویم و سالت گر چه پوشع نیز نتواند

نمودن ده شمس و من که از وی جستجو دارم

و تا رفتی ز چشم ای راحت جان باغم و افغان

ندارم جز کبر تر کسی که با او انس و خو دارم

کریمانها که از دوری دریدم اشانت خونینم

از آن کلنگون قبا بپید تا بر تنه نکو دارم

همیدون تا یکی زین سلسبیل وصل ده جویم

و خواب نشسته آیم باز و خشک از وی نکو دارم

ایا همسایه جانم صکبه از جور تو نالانم

نمودی سست ارکاتم دل از غم دو تو دارم

مرا خود لاغری از جان کران و گرفت از هیران

که دیکر جای نبود در تنم تا تن بر او دارم

شکایت بازمان آرم ز جور پیوسته گران تو

اگر چه خود زمان را در شمار اعدا عدو دارم

به برداشت دهم سوگند ای شیرین لیان باری

زکات حسن بامن ده که استحقاق او دارم

(کلوکس) پس از خواندن این اشعار قل بسیاری بر حسب عادت آن
بلان برد و پنجره بیت الصنم خویش افشاندہ ابدأ پنجره باز نشد و کمترین
حرکتی بظاہر نرسید که از رسیدن این اشعار بکوش معشوقه اشعاری نماید
بلکه آراخی آن خانه را فرو گرفته و تاریکی خیمه بر افراشته بود ولیکن
لحظه در آن شب خواب بچشم ایونا نیامدم و نیم سحری صدای کلوکس را
بر بال خود بر گرفته بکوش مطلوب و مقصودش رسانید و معانی عاشقانه
او را فهمید و آئنی ~~که~~ از محبت خودش در اندرون او افروخته بود
کرمی آن را احساس کرد پس سخنانی که از او شنیده بود تکذیب نمود
و سواس و آندره را از دل خود دور ساخت و چون کلوکس از نزدیک
خانه او باز می‌گشت صدای قدم‌هایش را بشنید و سرشاک شکر و امتنان
از دیده روان ساخت

و پیش از این بگفتم ~~که~~ (ایونا) درهای خانه خود را بر روی
تمامی مهمانان بسته بود ولیکن در اینجا کوئیم که يك نفر مرد از این منع
خارج بود که نه شریعت او را از آمدن منع توانستی و نه کسی او را
مانع شدن توانستی و همه وقت به آزادی پدر مهربان یا استاد تربیت
گرفته بر آن خانه و دود نمودی و مراد ما از این شخص (آربس) است
که همه دوزخ بدان خانه آمدی و یکباره باطلاق شنووس ایونا که به تنهایی
در آن میزیست بدون اجازت درون شدی چونان کسیکه تسلطی و حق
واجبی داشته باشد و احدی نیز با او معارضا نکردی زیرا که (ایونا)

با بلندی مقام و شجاعت قلب طاقت مقاومت این صدمه که بر قلبش
خیمه زده بود میآورد و بسی میشد که آرزو میکرد تا آن صدمه را از
دل بر گرفته بدور افکند ولی جبارت آن نداشت که از قوه بفعل
آرد چه چشمی مانند چشم اقی نگران او بود و با اقتدار عجیب مصری
که بر بسیاری پیش از او ظفر بسته و سلطنت ترسناک خود زبردست
نموده جادو شده بود و تا آن زمان نتوانسته بود ماهیت حقیقی او را
بشناسد و از عشق سوزانی که در اندرون او افروخته بود آگاهی
نداشت ولیکن بفلسفه و حکمت او اقرار داشت و سلطوت و هیبت او را
میدانست ولی او را صاحب احساسات و خیالات زمینی چون خود و
سایر مردمان نمیدانست بلکه در چشمش مانند قطعه جسم تاریک مقابله
میآمد و آریس را دوست نمیداشت ولی از او بیم همی داشت و از
از حضور او خشنود نمیشد بلکه آمدن او قلبش را تیره و بهراس اندر
مینمود اگرچه در نیکوترین ساعات شادمانی او بود ولیکن هرگز بدانش
نگذشته بود که او را از آمدن بزد خویش منع نماید چه آریس او را
بترس و بهمت میآورد

و تمامی قوای آریس متوجه بود برای کار گرفتن همه استادی و مهارت
خود تا آن کنج قیمتی یعنی (ایونا) را مالک شود که پس با حضرت مشتاق
و آرزو منداو بود و خوشحالی بزرگ او را دست داد که برادر ایونا
کاهن ایس و جوان زیبا را مالک کرده دیده بود پس از آنکه نزدیک
بود از دستش بدر رود و یکی از مقاصد آریس و لذتهای دنیای
او تسلط یافتن بر عقول جوانان و تملوک ساختن ایشان بود از اول جهانی
پاراده قهارانه خودش

و چون ابسیدیس در بامداد روز بعد از دیدار آربسس از خواب برآمد
و آن منظری که خواب همی مانست بیاد آورد و کیفیت رفتار
خودش را در آن وقت بخاطر آورد بسی شرمناک شد و سوگندها که
برای خدایان یاد کرده بود که زندگی مقدس با عفت خالی از آلودگی و میل
بغیر ایشان نماید بیاد اندر آورد ولیکن آربسس دانسته بود که چگونه
او را مدهوش سازد و شناخته داشت که خیالات و احساسات کاهن
جوان را بچه قسم مالاک ~~ک~~ کرد و از این روی حکمت و فزونی علم
و اقتدار خویش را بر او اظهار نمود و او نیز آربسس را پذیرفته با
وجود شکوکی که او را دست داده بود نقادش کردید چه هم کارها و
قدرت او را بسی عجیب نگریست و هم باور نمیکرد که شخصی چون
آربسس که مقام بلند خدایان و معارف ایشان را داراست ممکن است
خیانت ورزد و او را مقام بلند تر از آنستکه دروغ را در سخنانش راه
باشد یا امور باطل را اعتقاد داشته باشد و او را در نمودن این منظر
مهرت افزا قنصدی نبوده جز اینکه ابسیدیس را مقام معرفت از سایر
رفقا بلند تر سازد تا بدرجه خود آربسس در فهم کنه حقایق و کشف مخفیات
برسد و فلسفه مصریان را بدو بیاموزد و این اوهام تعلیمات اولالتوس
نامبری را از سر او محو نمود و دیگر سخنان او را بخاطر نیارورد بلکه
یکی مغنون جادوگری آربسس گردیده و آربسس نیز بسی خشوقت
بود که بر او نصرت یافته و برای مطالبی گرانها تر و کرامی تر از آن
پیش آمده پیش آمد تا بر ایوانا نیز نصرت جوید که خدای قلبش بود
و اطمینان داشت که بر او نصرت خواهد یافت چه چیره شدن بر
ابسیدیس را برای خویش ببال نیکو گرفت و پس از آنکه آن زهرهای

کشنده را بر ضد کلوکس در قلب او پراکند در روز اول و دوم او را
 دید و از حیا کری و خود تمامی اسباب های مکر و تزویر
 کوتهی نکرد و نهایت جهد را در استقامت او و بر قرار نمودن بعض
 رقیب در دل او بذول داشت تا اندک اندک او را مهیا سازد برای کشف
 نمودن محبت خویش با او ولیکن عزت نفسی که ایونا داشت او را رخصت
 نمیداد که بلا دانه آریس از بوف نماید یا اظهار کدورت و اندوه از تیر
 های زهر آلود آریس که بر ضد حبیبش بر او افکنده و قلبش را
 شکافته بود بنماید و باوصف اینها آریس را حکمت بسیار و بلندی ادراک
 بهترین یارو یاور بود در کیفیت رفتار کردن با ایونا و از این روی
 همیشه او را بکلوکس ملامت نمینمود چه دانسته بود که ملامت و عیب
 جزوی زیاد در هر آن کلوکس را در دیده ایونا اهمیت میداد و چنان مینمود
 که او را بکلوکس بعضی شدیدی نمیباشد و التفاتی بجانب او ندارد تا در
 عقل ایونا ثابت بدارد که این شخص از اسبابهای بیکاره است و سزاوار
 آن نیست که او را دشمن دارند یا ملتفت او شوند بلکه هر وقت
 فرصتی دست میداد و موقعی می یافت کلوکس را در ضمن محبت با نهایت
 خوارگی نام میبرد و چنانکه کوئی در فکر او نبوده از شأن او بی
 میکاست و صفات ذمیمه باو نسبت میداد و بطرزی شنونده را حالی میکرد
 که دوست داشتن این شخص غیر ممکن است و باستانی عجیبی رفتار مینمود
 که ایونا با آن هوش و فراست ممکن نبود حذر کردن و ترس او را از
 کلوکس بفهمد چه هرگز نام او را پیش از کلودیوس و لیپس و سایر
 رفقای او نمیزد بلکه در عرض کلام همه ایشان را مساوی هم با کمال
 خوارگی و بستی نام میبرد چنانکه ایشان را کروی بازاریان بی سر و پا و

جاهلان بی تربیت میباشند

ولیکن دل او همچنان که بر خواننده پوشیده نیست از رشک و غیبت
همی افروخت زمانیکه در نیکوئیها و زیب و زینت رقیبش فکرت میکرد
و بسیار میشد که بهائی دندانهای خود را همی فشرد از بیم اینکه مبادا
ایونا باو میل کرده باشد یا اندک محبتی از کلوکس در دامن ریش کرده
باشد و همچنین مواظب بود و باستانی رفتار مینمود تا سه روز از
جدائی ایونا با کلوکس سپری کردید و اتفاق افتاد که در روز چهارم
آریس بر حسب عادت با طاق ایونا درون شد و او برقی بر چهره خویش
نهاده بود که تغییر بشهره خویش و آثار کربیه را پوشیده دارد

(آریس) گفت برای چه در خانه بر روی برقع افکندی این روی
پوشیدن برای کسیکه او را بدوستی خودت سزاوار ~~کرده~~ سزاوار
نمیباشد ایونا پاسخ داد که ولیکن این کار فری برای آریس نخواهد کرد
چون او جز بسوی عقل نمی نگرد پس کشودن روی یا پوشیدن آن چه اهمیتی
خواهد داشت آریس گفت سخن تو حق و از روی یقین است چه
من جز بسوی عقل نمی نگرم و لیکن روی خودت را بمن بنمای
تا بدان بنگرم چه سودت آینه عقلت میباشد ایونا بانگم زورکی و نغمه
ساحتی گفت چنان بینم ~~که~~ هوای شهر (رمی) تازکی و رونقی
افزون یار داده است

آریس پس از لحظه ~~سکوت~~ با دای لرزان گفت ای ایونای زیبا آیا
چنان کان داری که من در شهر رمی بنمای آموخته ام که ترا دوست
دارم و حق قدر ترا بشناسم ای خاتم (آیدویه) آگاه باش که در انجاء عشقی
است بجز عشق سبک و زنان و فرومایگان و میان این دو عشق فرقی شکر

میباشد چه در این عشق چشم و کوش را مداخلت نیست بلکه عهد
شدن ارواح و هم پشت شدن دلهاست و این همان عشق است که بعضی
از مردان وطن تو که ایندیوها باشند او را دزد و خیال می نمودند و یکی
از ایشان افلاطون معروف است که عشق را بسورتی زیبا عیسم نمود و
بعضی از جانشینان او خواستند پیروی او نمایند ولیکن نتوانسته و نتوانند
زیرا که آن عشق مخصوص بلند ترین صفات و شریفترین اخلاق میباشد
و همه کس را دست آوردن آن ممکن نیست و صادر شدن آن عشق را
چین های پوست یا سادی منتظر یا اندکی جمال مانع نباشد اگر چه
او نیز تازکی و جوانی لازم دارد ولی مقصد والا تر از اینهاست و
شهوۃ حیوانی نیست و اگر آن عشق جمال طلبد مراد از آن جمال نفس
و جمال فکرت است . این است عشق ای ایونا . . این آن عشق
است که سزاوار است از شخص سنگینی بسوی تو تقدیم بشود . . .
تو مرا خشک سنگین کان میکنی . . این عشقی است که من در همین
زودی بزیر پایه تخت تو خواهم افکند . و تو نیز نمیتوانی بدون تردید
و دو دلی آنرا در پذیری

(ایونا) گفت و نام آن نیز رفاقت است اینکلام را با سادی و آرامی ادا نمود
چنانکه کوئی مقصود آریس را نفهمید و لیکن نفقه سخنش در گوش
او نفقه سر زدن و سلامت بود پس چنین گفت فامش رفاقت باشد
(اواد) هرگز او را رفاقت نباید نامید چه این نام کله غامیانه ایست که
دربازارها گفتگو شود سزاوار بیچه ها و بی خردان باشد مثلا سزاوار
عشق امثال کلوکس و کلودیوس است نه به عشقی که من از برای تو نام بردم .
نه — نه او را عشق نیز نباید نامید زیرا که او از اهل زمین نیست و

نامی از برای آن نمیدانم که بدان نامش بخوانم بلکه آن عشق آسمانی است
و نسبت بستارهای آسمان دارد چه حرارت خدایان در آن میباشد دلها را
هیچکدام ولی پاک و پاکیزه سازد این احساسی است که آریس از خود
بطرف ایونا میدهد و قوت های زمینی مانند آن ایجاد کردن نتواند
و نام آن نداند

و در حقیقت این خدایه آریس با عبارتی متین و معانی بلند دلنشین
بود و قابل بود که پس از قرنهای بعد از او بر گوشها و هوشها عرضه
شود و این عبارات ایونا را بلرزانید بلکه بترسانید و اگر سورتش از
مطهری پوشیده نبود هر آینه از آثار اضطراب و پریشانی او که از این
عبارات بر رویش آشکار میشد خشمش همی گرفت و ایونا زیاد کلوکس
و نازکی و رقت او افتاده قلبش از رقت مملو میکردید و بی اختیار
دانشی بجانب او کشید و این معنی ادراک او را حجبانی شد که عشق
سوزناک آریس و آتشی که در کلبش پوشیده بود
در یافت و در فهم سخنان او خود را بر خطا ندانست و از عبارات او
بجز این معنی نفهمید که در میان نفوس بلند مقام و دلهای طاهره عیالافه
و بیوسنگی دوستانه بزرگی میباشد

(اواه) که در این گمان بر خطا رفته بود چه عبارات آریس جز پرده
نمود که برای پوشیدن آتش افروزان سینه اش نهاده بود و اگر از آن
آتش انقباضی بر روی ایونا میدید هر آینه سورت او را میسوزانید
ولیکن همچنانکه گفته شد (ایونا) در موقف پریشانی و تنگنا واقع
شده بود پس بشتاب موضوع سخن را تغییر داده گفت حضرت حکیم
در این روزها برادرم را ندیده اید چه من از برای او سخت پریشانم

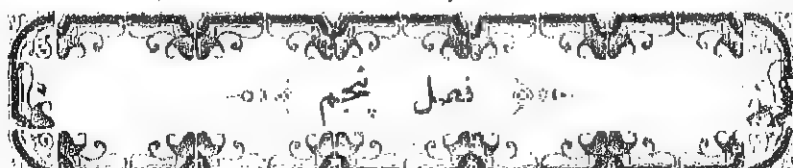
که در دیدار آخری او بامن بسی افسرده و اندوهناکش نگرستم و از آن
 بیم دارم که در بر گیریدن این معیشت کاهنا نه شتاب ~~ص~~ کرده باشد و
 پشیمان شود در وقیقه پشیمانی را سودی نباشد اما آربسس که بفرو
 خوردن و نهان داشتن غیظ خویش معروف بود و از این ناکامان بریدن
 صحبت عشق و دوستی بترس اندر شد پس با هیئت وقار پاسخ داد که دل
 خوش دار ای ایونا که برادرت چند روزی دل آزرده و اندوهناک بود
 همچنانکه از جوان تازه سالی چون او باید منتظر بود که نمیدانست در گاهنی
 چگونه رفتار نماید ولیکن در وسط پریشانی و اندوهان خود بسوی من
 آمده دست بردامن من زد و من پریشانی و تفرقه خیالاتش را آرام نموده
 شک و شبهه را از دانش برکندم و او را از در دارالحکمه بهیچل مقدس
 حکمت درون بردم و در آنجا در مقابل عظمت خدایان خاطرش اطمینان
 یافت و نفسش راحت شد دیگر بعد از این از پشیمانی او بترس نباشد
 و دانسته باش که آنیکه به آربسس واثق شوند پشیمان نخواهند شد ~~م~~
 اینکه آربسس را نشناسند

(ایونا) گفت مرا مسرور ساختی — بسی شادمان شدم برادر عزیزم من
 خوشوقتم که تو راحت اندر باشی

پس از آن صحبت مأنقن ~~ص~~ گردید بموضوع های خوشتر و سپیگتر بر حسب
 وسعت علم آربسس و استادی او که خواست معبود خودش را بعد از
 آن موضوع تعب ناک عمیق با استادی و زیر دستی خویش خوشوقت دارد
 پس سخنان شریین گفت و خندان گردید و با چالاکي صحبت را از این
 سوی بدان سوی برد تا بر مراد خود ظفر یافت چه ایونا را طرز تشرین
 گفتاری و استادی او در سخن وری بهیچ در آورد و از آنچه گذشت

فراموش کرد و حال خجلت و کرفتی او مبدل بخنده و حرکت با آربس
و تصدیق سخنان او گردید و بر او وثوق حاصل نمود

(آربس) این فرصت را غنیمت دانسته گفت چنان بدارم ای خانم
زیبا تو خانه مرا تدبیر و بستوهای درونی و نهان خانه ها که باعث مسرت
و خوش وقتی شود بشارت ترسیده چه در آن بستوها خانه های توانگران
مصر محکم گردد و حکمت های ایشان آشکار شود و مشکلاتی که چندین
بار تفسیر آنها را از من پرسیده بر تو هویدا آید و در خانه من از صنایع
مصر چیزها بگیری ~~که~~ ممکن نیست در خانه های رومانیها یافت شود
و تمدن مصری که خیم و نیکوئی آن تمام دنیا را فرا گرفته برای تو محکم
گردد پس امیدوارم یکی از شبهای خویش را برای دیدن من امینار دهی
تا من بگویم که زمین خانه من بندهای یونانیة نجیب مشرف گردید و
تاریکی آن بطلامت تورانی و خشان تو منور شده (ایونا) نیز بدون اینکه
خطر هائی ~~که~~ در آن دیدن او را تهدید مینمود احساس نماید فوراً
باسخ داد ~~که~~ پس خوشنودم از این دعوت که شب بعد را برای این
دیدن میثوم معین کرد و آربس بشتاب برای بیرون شدن حرکت کرد
باقای ~~که~~ از سرور و شادی تا بک همی طپید و بانهایت خیرشخصالی
ایونا را او داع کرد و پس از بیرون شدن او اندکی نگذشت که آینده
دیگری پیامد ولی ما این زمان بجانب کلو کس باز نگردیم



(کلو کس) در این دوسه روز پس خسته خاطر و اندوهگین بود که

نه از عیش لذت میبرد و نه در جای قرار و آرام داشت و بسوی
 با مداد روز چهارم که ذکرش در میان است بر آمد دو اول با مداد
 از بستر خویش برخاسته بیاض فرو آمد و در زمین سبز زار تکیه نمود و هوا
 صاف و آفتاب بار خشنودی خود پر آمده بود و او شرقا و بایا خیالات و
 تصورات خویش کردید تا یکی سفت پشت که در زیر پای او خنجر کش
 میکرد او را از گنجشکی خیال بحال آورده با تامل بسوی او نظر کرد
 و او را خطاب نموده گفت ای مخلوق بیچاره آیا موجودی هست که بر گرد
 تو میباشد احساس می نمائی آیا اندوه و خشنودی را همی دانی آیا ترا پدر
 و مادری بوده که از ایشان متولد گردیده و ایشان با هم و بدو سفت
 متحد بوده اند

آیا اکنون ترا مشوقی میباشد که حقیر در لذت برای او بپردازد
 در زمان دوری یا نزدیکی مشوقه خوشحال یا اندوه مستکین معنی گردانی
 (اواه) چنان بشنوم که این احساسات برای من تنها باشد . . .
 (ایونا) بر حال من رحم کن مرا از گناه مغویش آگاه ساز چرا من
 از دیدار تو رانده شده و از بهره یافتن محروم گردیده ام این
 نخستین مصیبت است که من بد بخق زندگانی را همی فرسوسم پس من تو از
 برای من در خواب نیز تصور نمیشود پس بیاز گفت خویش بر من اندام
 فرمای تا صدای شیرین ترا بشنوم در میان اینکه با خویش من سرگشته
 صدای کامهای نید یارباشید که از دطاق بیاض اندر شده دو بیان کلامها
 بگردید و با آب باشی که در دست داشت آنها را آب براند و از آن پس
 با کمال مهارت شامه های کار استر که برآید که آب به آخر شامه برسد
 و همی بر کهای خوشیده و خشن را از شامه ها میگرداند و آنکه میبائی

که شاخ کرا میخورند و قلمد میسازند چنان میگرفت و میگشت که
کوئی چهار چشم دارد

(کلوکس) را از مهارت او در این شغل خوش آمده باخود گفت
این دختر که بهترین باغبانی است که امکان دارد خدای کلخانه برای خدمت
برگزیده باشد چه کار کردی که کلها را از سودن دست او بدانی
خوشحالی و سروری دست میداد و پس از آنکه شغل خویش را
بانهایت وقت پایجم رسانید کلوکس بامر بانی او را خوانده گفت دختر که
من (نیدیا) دخترک نابینا را از شنیدن این صدا صورت بصری گراشید و
اندکی مبهوت مانده گوش خود را بدان جهت که صدا کشنده را دانست
فرا داشت و از آن پس آب پاش را بر زمین نهاده بجانب او شناید و
راه شود را میسان بر نموده از وسط کلها چنان رفت که کوئی ریختی
در میان کشیده میاشد و دست بدان کرفته معنی رود و در اندک تر از
لحظه در کنار کلوکس بایستاد

و کلوکس چون او را بدید دست بر کسوان بلندش کشیده و با لطف و دلجوئی
او را گفت هم اکنون سه روز بر تو سپری گردیده که در سایه سقف من و
در حسن عنایت خدایان من اندر میاشی پس آیا از این معنی خبر سندی
و بخود را خوش بخت تر میدانی

(نیدیا) گفت آه آقا جان خوش بخت از نعمت خوش بختان
(کلوکس) گفت اکنون که تو خوش بخت گردیده و در پاداش بدبختیها
صکبه در نزد آقایان نخستین خویش بدیدی خدایان این نیل بختی را با تو
ارزانی داشتند و حجامه که جسم لطیف ترا در خور است بر تو پوشانیدند
این بگفت و دست بر حلقه او سود (پس در این صورت من از

تو خواهش مطلبی دارم که بر دست تو انجام یابد و خدایان الطاف
خویش را بر تو پیوسته دارند

(نیدیا) دستها را بر سینه نهاده گفت آه ای آقای من از من برای تو
چه خدمتی بر میاید

(کلوکس) گفت گوش با من دار — مرا امید آنست که تازه سالی و
کودکی تو مرا سودمند باشد . آيا هم گز نام ایونا شنیده باشی

دخترک کور را رنگ زرد شده مانند سنگ در جای خود خشک شده و
جدا لحظه مبهوت مانده قلبش همی طپید و پاسخ دادن نیارست و بعد
از اندکی که دلش آرام یافته خود را مالک گردید با صدائی آهسته پاسخ داد
که . بلی شنیده ام که او دختری زیبا از اهل نیابولی میباشد

(کلوکس) گفت زیبا بدان اندازه که جمال او روشنائی روز را
مدهوش مینماید و اصلا یونانی میباشد چه یونان تنها قدرت آن دارد که
اشخاص مانند ایونا ایجاد نماید . و من بدو عاشقم ای نیدیا

(نیدیا) با آرامی پاسخ داد که من نیز همین خیال را کردم کلوکس گفت
من عاشق او هستم و تو نیز او را افاد خواهی نمودن بلکه منش دوست
همی دارم چه ترا بجانب او کسبل مینمایم . و تو یسی خوش بخت خواهی
بود که با ملای او درون میهنی و صدای او را که از موسیقی نیکو تر است
میشنوی و بنور حضرت او نورانی شوی

(نیدیا) گفت بیهوده چه مرا از پیش خودت بیرون میکنی گفت نه
ترا بسوی ایونا میفرستم ای دخترک . و این سخن را بفرستاده
بگفت گویا میگفت پیش از این چشمه مطالبی (اشک بی اختیار از
چشم (نیدیا) بر ریخت کلوکس از مکانی که تکیه داده بود برخاست و

اندر یار از دیک خود آورده و همچون برادری با محبت دست پریشانی
 او بوده چنین گفت که ای دختر! تو از نادانی می گیری چه قدر و
 قیمت و شوقی رفتی را نادانی پس آگاه باش آن کسیکه من ترا بسوی او
 روان می کنم پس با طاعت و مهربان و نرم و نازک تر از نسیم می باشد و
 من میگویم که ترا خواهی مهربان و زندگانی ترا نسیم بخشی دلسوز
 و دانا و با او در میان تو بسوی خود توقف نکردد و تو از او بگری
 و از او دوری بگری که از مدت زندگی خویش از احدی ندیده باشی
 از او از هر باز گریه می کنی و من نمیخواهم ترا بشویرا بکاری بکارم
 که دانا و داری و لیکن آید و رفتی در حق من نمیکنی دختر! اشک
 چشم خود را بستر به او این گفتم خیلی خوب آقا جان هر چه خواهی
 این بار ما را به من گوی مرا موقوف کردم اگر خدمتی از من برای تو امکان
 یابد و در انجام آن تا می توانم کمک کنم تا کس دست دخترک را نزدیک دهان
 خویش آورد و بوسید و محبت در این صورت پس برو بنزد او و اگر
 بگوید که من ترا فریب دادم و مهربانی و ایضا که از او بگو گفتم چنان
 هم از میان او ایستاده و گفته باز کرد و بعد از آن گریه و شکرت تو را روان
 کنم بلکه شادان شویم و احب کار تو را خودم نهایت کنند تو خواهی بود
 ای طالع من و من به پندار می کنم همیشه حساسیت کنند هر طفل یعنی
 منم اما از این که با خود بپنداری طالع کردی و الهامات قلبی من
 را دست تو با خود می کشی من و تو دو همین زودی بمنزل گردید در زور
 یک نفس و بعد از آن بود زمانیکه ایوان خانه من را من با او در یک خانه
 آید و تو نیز با ما خواهی بود
 منم از دست دخترک را از این خوف ناک بگریخت و لیکن دیگر نگر نیست

و پس از اندکی کلوکی با او گفت برو بخانه ایونا و من نیکویی را با تو
همراه سازم ~~ص~~ راه را با تو بجای و نیکوترین کلام را از این کن
خانه ~~ص~~ گرفته من نیز کلدان با تو دهم و امید میدارم که از ناقلی آن
عذر خواهی و نامه که در آن بعضی از اشعار من میباشد با خویش
خواهی برد ولی سفارش من بشو آنست که سر تا با تمامی گوش باشی و هر
سخنی که از دهان او بر آید ~~ص~~ بشنوی و بخاطر داری و همچنین
هر نفسی که بر آرد مواظب باشی و خلاصه مطلب را برای من خبر آری
تا بنگرم که مرا شصاعت و یارای دیدار او خواهد بود یا سسرت زده
خواهم ماند زیرا که خود من چند روز است از دیدار او بسبب امر نهایی
که بر من پوشیده است بهر دم میباشم و مرا اندرون آگشته از بیم و شاک
است و لیکن اکنون تمامی تکیه و اعتماد من بر هوش تو میباشد چه امداد
تو در تو همی دانم پس در نزد او از من سخن بگویی و نام مرا مکرر ذکر
کن و در آن وقت ایونا را مراقب باشی ~~ص~~ آید یا نه میگوید یا نه میگوید یا آنگاه
ترش روئی از شنیدن نام من از او بشود و میگوید و ترش روئی او
چگونه میباشد ~~ص~~ کار نیکویی بشنوی ~~ص~~ کرد و چه یاداش بزرگی
برای نیکویی اندکی که با تو کردم یا من ~~ص~~ خواهی داد ~~ص~~ آیا چیزی بلای از
آن بوی ~~ص~~ تو با تو نکلیست ~~ص~~ دهم و آبا مراد مرا بگو دو باقی
دختران گفت با آغای من دریاقم

(کارکی) گفت ای من سعادت یار من خدمت قیام خواهی کرد

دختران گفت با کمال ارادت

(کارکی) گفت پس بعد از این کلام با یقین من که مرا در اطاعت
ایدا خواهی یافت تا من ~~ص~~ آنگاه ~~ص~~ دهم و دیگر بعد از این

مکدر مشو ای دخترک ظریف

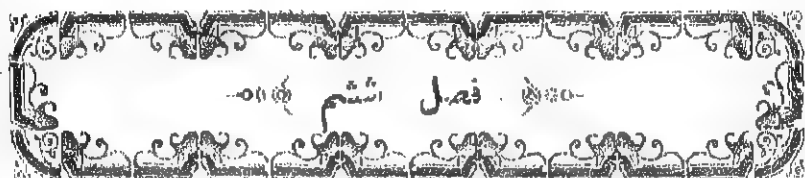
(نیدیا) گفت من کنیزی هستم و از کدورت یا خوشحالی من چه نتیجه حاصل میشود

(کلوکس) گفت چنین مگوی ای نیدیا چه تو آزادی و هم اکنون منت آزاد ساختنم پس دل خوش دار و از من در گذر که ترا خدمت فرمایم (نیدیا) گفت اواد آقا جان من ترا مکدر نمودم آزادی مرا چه سود دعد چون تو بر من خشمگین باشی ای پناه من + ای نجات دهنده جان من + از من در گذر کنیزی کور و بیچاره را بخشای که از تو جدا نمی شود و خرسند است اگر در جدائی او خدمتی باشد که ترا خوشنود نماید کلوکس را که حالت مهربانی بحرکت آمده بود پیش آمده پیشانی او را بوسید و خود ندانست ~~که~~ با این بوسه چه آتشی را در اندرون او دامن زد پس گفت خدایان این قلب شکر گذار را برکت دهند

(نیدیا) گفت در حالی که از کرب و سرخی می سوخت + پس در این سورت از گناه من در میگذری و با من وعده میدی که دیگر گفتگوی آزادی با من نکنی زیرا که خوش بختی و سعادت من در کنیزی است و خودت مرا وعده کریخانه که سزاوار آزاد مردانست داده که بدیگری بخشای کلوکس گفت وعده کرده ام بی

(نیدیا) گفت پس من هم اکنون کلهای زیبا کرد آرم این بگفت و برای کرد آوردن کل روان شد و از آن پس ~~که~~ کراهنسارین کلهای کل خانه را کرد آورد و نزد کلوکس آمده آنها را در کلدانی که با سنگهای قیمتی مرصع بود و از کلوکس بعد از بوسیدن انگشتانش بگرفت نهاده دیگر یارای پاسخ دادن کلمات لطیفه کلوکس را نداشت و از بیم اینکه

تواند خود داری کند در رفتن شتاب کرد و برقی بر روی افکند
بدون آنکه گاه بر زبان آرد روان شد و چون بدر آخر دهلیز رسید
دستمای خود را کشوده در را در آغوش گرفت و گفت ای مبارک در
سه روز خوش بختانه از عمر خویش را در پشت تو گذرانیدم ایام خوشی
که تعمیر از آن نتوان کرد همبدون سلامتی در تو حلول نمایند و سعادت
پس از رفتن من بر تو سایه افکند و هم اکنون من بادل شکافته از
ایجا بیرون شوم و چیزی جز سرک نخواهم



فصل ششم

(ایونا) در اطاق خویش تنها نشسته بود ناگاه یکی از غلامانش بدرون
آمد و گفت ای خاتون من بدر قاصدی از کلوکس است که می
خواهد بر تو درون شود . ایونا اندکی مهیوت بنامد و پاسخ داد غلام
بار دیگر گفت همانا قاصد دخترکی کور است و رسالت خویش جز با تو
بدیگری اسپارد (همبدون خدای او را با مرحمت خویش برکت دهد
که ایونا چون شنید قاصد دختر کور است او را باز نکرد آید
و کلوکس در انتخاب نمودن او برخطا رفته بود چه دانسته داشت که
چونان شفیهی را باز نکرداند و صاحبان رحم و مهربانی با او به رودت
رفتار نکنند

پس ایونا فرمان داد تا دخترک را بر او درون آرند و قلبش با شتاب
بجاییدن آمد و با خود گفت آیا از من چه میخواستند آیا رسالتش چه

باشد و بعد از آن پرده را یکسو کرد و (تیدیا) با کلمی آرام پیش
 میامد و دست او را گرفته بجانب ایونا میاوردند و هدیه که عبارت از
 کلدان گرانها بود در دستش بود . چون نزدیک رسید دستش را برها
 نمودند و او در جای خود ایستاده منتظر شدیدی صدفی بود که بر اثر آن
 پیش آید و چون صدفائی اشتباه چنین گشت با انعام آرام آیا ایونای
 نجیب میل دارد صدفای خود را بمن بشنوند تا من بجانب او راه یابم
 و پیشکشی خود را در قدمهایش افکنم . ایونا را مشاهده دل بر حال آن
 دخترک سخت بهر پای شکم آمده بود گفت خرد را بر خست میفکن و
 بر فرش سیل این اشاق با پای برهنه راه روی دخترک هر چه میل نا
 خدمت من هدیه ات را باز بماند . و یکی از خدمات اشارت نمود
 که کلدان را از او بگیرد

(تیدیا) گفت نه ای خاتون من مرا فرمان ده که پیشکشی خود را بهر
 بدست خودت بپارم و از آن پس باز می پیش آمده و بر اثر صدفای
 ایونا بجانب او روان شد تا بدو نزدیک رسید و برآورد در آمده کلدان را
 بدست ایونا داد که مسکرفته پهلوی شود بر روی میز بنهاد و او را با
 بهر پای بر خاستن فرموده سعی میخواست تا در کنسار خویش برز بر نیم
 کاش بماند . لیکن تیدیا از روی ادب و احترام از بنشینن ابا نمود و
 گفت هنوز من خدمت خویش بیای نیآورده ام ای خاتون من و بعد
 از آن انگشتان خود را بر آورده کاغذ کلوکس را بدست گرفت و گفت
 بستان این نامه را که باشد از آن آگاه گردی تا آنکه مرا فرستاده از
 بهر رو چون من قصد ناقلی را بجانب ایونا کیل ساخت
 (خاتم) نیاپولیه نامه را با دستش لرزان که تیدیا ملتفت آن شد بگرفت

و نیدیا آهی کشید سر ب زیر افکند و دستهای خود را بقسمی بر سینه نهاد
که هیئت دل شکستگی بر روی او هویدا بود و ایستادن او در مقابل
شخص نیکوایه بزرگ باین هیئت جالب النفسات و نظر بود پس ایونا
با تأمل و دقت در او نگریسته از شکسته خاطرهای او شکفت داشت و
بعد اشاره بخود نموده که برفتند و خود نیز اندکی از نیدیا دوری گرفته
نامه را بکشود و چنین خواند

﴿ این نامه ایست از کلوکس بسوی ایونا ﴾

(کلوکس) سختمانی که یارای گفتن آن ندارد در این نگار همی کند
(آیا ایونا چار شد) (خد متکذرا را نش کویندی) (آیا تو از من
مکسر هستی) (این چیز ایست که یارای برشش آن اوخته تکذرا رفت
ندارم) (پنج روز بر من میگذرد که از حضورت رانده شده ام)
(آیا آفتابی تابیده) (آیا روشنی در این روزها برآمده)
(نمیدانم) (زیرا که آفتاب من پنهان بود و روزهای)
مرا شب زیره ساخت) (آیا کسی از من برای تو خبر چینی نموده)
(آیا کسیهای نموده ام که مرا ایونا را ناپسند آمده) (بحسب
نجات نیکاکانت مرا آگاه ساز) (و بساز گشت خویش بر من
منت بگذار) (هرگز قساوت و بیرحمی ترا عادت نبسود)
جسارت مرا فرو بگذار چون بگویم ترا پرستاده ام و در آتش
عشق تو سوخته) (چه توانایی پنهان داشتن حالت خویش ندارم)
بعد از آنکه ملیدن دل و لرزش اعضا و لاغری جسم مرا رسوا
میکند . . . دیدار نخستین ما را دو پیکار میفرماید بخاطر
بیسار و دغا و احساساتی که با هم نمودیم و تیری که از پنهان

خون ریز خودت بردن فکر من افکندی (۸)

سو کند بعشق از نبیدی جادوی چشمت

در عشقی کجا خاطر ما بسته بمسانی

ور تر کس خوابت نبیدی دیده ما باز

چون اختر شب کرد چرا خسته بمسانی

ور دسته کوه نبیدی درد هن تو

ما را زچه رو اشک روان رسته بمسانی

از دراز نفسی یم دارم و جز این نکویم که این هدیه تا قابل مراد

پذیراگر برای دل من نیز نباشد برای پاس دل این کزینک کور پیساره

که بحضرت کسبل داشتیم چه او نیز چون ما غریب است و او را آوازی

نیکو میباشد ایکاش در چشم تو موقع قبول یابد و خدمت کوچک او

مایه مسرت تو گردد و لطف و مهر بانی تو بعضی از سنگینی زندگانی

او را سبک نماید مرا اجازت بده که یک گله تنها عرضه دارم برای چه

اهمیت بزرگ باین مصری تیره اظهار میداری که نشان مردان گریم

در او نمیشد ما یونانیان را از کودکی فراستی در شناسائی و تجربه اشخاص

میباشد مرا تصدیق فرمای و راستگوی بنده که به آریس نتوان وثوق

نمود و اگر ضمیر من راست گو باشد هم او از من بنزد ایونا خبر چینی

کرده زیرا که در نوبت آخرین ترا با او گذاشته برون آمدم مبادا

خبر چینی های او را راست بنده ای که او بمنی صاحب مکر است و

بسی مقصود های نا پسند دارد (الوداع) ملاحظت فرمای و دوستی

مرا رعایت کن (الوداع) دو باره چون ایونا مطالعه نامه را پسای

برد ابر تیره از پیش چشمش برداشته شد و هر گله از آن در او اثر نمود

پس نوبت دوم و سیم آرا خوانده تاریکی و تیرگی از قامش بر طرف
 گردید و از جفائی که بر حیدش کرده بود آهی بکشید و دو قطره
 اشک بزرگ از چشمش فرو ریخت . پس نامه را پیچید و پوسیده در
 جیب خود نهاد و بسوی نیدیا که هنوز در سر جای خویش ایستاده بود
 مانفت گردیده گفت بشین ای دخترک من تا پاسخ نامهات را بنویسم
 . نیدیا باخشیکی گفت پاسخ نیز خواهی نوشت بسیار خوب نلامی که
 همراه من بود پاسخ ترا گرفته خواهد بود (ایونا)

گفت بله و تو در نزد من بیای و بمن اطمینان داشته باش که مرا خدمت
 اینی سبک خواهد بود

(نیدیا) سری فرود آورد

و (ایونا) بار دیگر پرسید ترا چه نام است ای ظریفه گفت مرا نیدیا
 مینامند . پرسید نام شهرت چیست گفت (سیسیل) ایونا گفت ما با هم
 دوست خواهیم شد ولیکن امیدوارم بر روی این زمین سرد نایستی بلکه
 بشین و منتظر من باش که پس از لحظه بنزد تو باز آیم و از آن پس
 بر سر میز تحریر خود رفت و پاسخ نامه کلوکس را چنین نوشت

از ایونا بسوی کلوکس سلام فراوان حاضر شو نزد من . حاضر شو
 روز فردا . شاید با تو بهدالت رفتار نکرده باشم و زودی ترا آگاه
 سازم که بچه تهمت متهم گردیده . از مصری و از هیچکس بهم نداشته
 باش از اندکی و کوفتهای نامه من آزرده مشو الوداع

و چون ایونا نامه را بیاورد خود یارای خواندن آن نداشت و نیدیا در
 جای خویش بر سر پای ایستاده گفت آیا پاسخ نامه کلوکس را نگار کردی
 گفت بله نوشتم نیدیا گفت آیا بانی کلوکس شکو کذار حامل این نامه

خواهد کردیدیا نه

خانم نیابولیة را و خسارہ رنگ ارغوانی گرفت و فراموش کرده بود کہ دخترک نایبا میباشد

(نیدیا) با حداثی ضعیف گفت مرادم از این سخن آنستکہ اگر اندک بزودی در نامۀ تو باشد کلوکس را بسی مکدر خواهد نمود و کثر اطلاق در آن او را بسی خشنود مینماید پس اگر در آن سخن کدورت آمیزی باشد یکنار غلامی کہ همراه من است پاسخ نامہ را پردر اگر اسباب خشنودی است خود من حامل آن گردیده ہم امشب بسوی او باز گشته باو برسانم

(ایونا) گفت از چه روی بدین اندازه میل داری کہ حامل نامۀ من باشی ای نیدیا پاسخ داد از آن روی کہ خشنودی کلوکس را همی دوست دارم ای خانم من

(ایونا) گفت همی پریم کہ با حداثت بسیار و دلسوزی از کلوکس سخن کنی ای دخترک من گویا او در دیدۀ تو بسی بزرگ میباشد

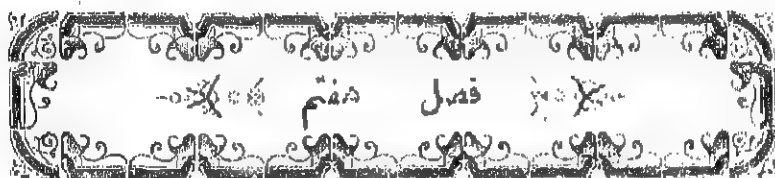
(نیدیا) گفت اواد ای خانم شعیب کلوکس از خدایان برای من سودمند تر میباشد و از خویشاوندان و رفقایم نیکوتر است و لہذا نیدیا بس دلسوز بود کہ در ایونا سخت اثر نمود و ختم گردیده او را بپوشید و گفت تو دخترکی شکر کنار هسف و شرم ندارم کہ با تو بگویم کلوکس سزاوار این شکر گذاری تو میباشد بروای عزیزۀ من و نامۀ مرا برای او ببر ولی باشتاب بر کرد و اگر مرا امشب در اینجا نیابی چہ بسا هست کہ من بروم بہ . . . پس اطلاق تو بہاوی اطلاق من خواهد بود و در نزدیک من خواهی خوابید و مرا خواص

خواهی بود چه من خواهری ندارم . دخترک نابینا دست او را بوسیده
بالرزه گفت آیا مرا یارای آن هست که از تو خواهش نیکوکاری درباره
خویش بنمایم

(ایونا) گفتم ای عزیزه هرچه خواهی بگوئی و من بدانچه توانائی داشته
باشم درباره تو دریغ ننمایم

(نیدیا) گفت میگویند تو بسی صاحب جمال و بالاتر از هر جمیل که در
روی زمین هست میبائی و من (واسفا) کور هستم و این جمالی که
همه مردمان را بهر جان آورد دیدن نتوانم پس آیا مرا اجازت میدهی
که دست خویش را بر صورتت بسایم چه حاشه من و خوشحالی من در
سودن دستم میباشد و غالباً آنچه بخاطرم باز آید همان باشد . این بگفت
و پیش از آنکه پاسخی بشنود دست خود را بر سر خاتم نیاویله نهاده و به
آرامی بر کیسوان حریری و پشائی و لبان و چندان و کردن زیبایی
نورانی او فرود آورد . پس گفت اکنون بدین دانستم ~~که~~ تو سبقت
زیبائی و توانائی آن دارم که صورت زیبائی ترا در تخیله خویش
همواره تصویر نمایم پس از آن نامه را گرفته بجانب کاوکس روان گردید
و ایونا بعد از رفتن او نشسته سرقه خیالات خوش گردیده خوشتر و قی
او را بهر جان آورد که باز دیدن نامه را بخواند پس نامه کاوکس را از
سینه خود بدر آورده و نوبت دیگر بادقت او را مطالعه نمود و هر چه
آن را بوسیده گفت در این صورت او مرا دوست همی دارد و مقش
بسیب شکوک خویشستم نمودم آیا چگونه بود که من آن تهمت های باطلی
که مفسری حکایت نمود تصدیق کردم و راست پنداشتم غالباً بر سر خیالات
باطل من و وای بر ضعف من که آریس را راست گو پنداشتم و چون

سخن کلوکس را که در باب آریس در نامه نگار کرده بود بخاطر میآورد
و عشه بر او چیره میکردید
و در این دقیقه کنیزانش بدرون آمده او را آگاه نمودند که زمان معین
برای رفتن خانه (آریس) در رسیده از این مطلب او را رعب افزون
کردید و خواست این دیدن را موقوف سازد و لیکن اندکی نگذشت که
از این رعب و بیم از دوست قدیم خویش و مربی کودکی خود بجنبه در
آمد پس شتاب نمود خود را بازرینه و جواهرات زیبات نموده بسوی خانه
مصری تاریک راه نمود



(کلوکس) بعد از خواندن نوشته ایونا بانك بر آورد که عجزه من
نبدیا ناسچه اندا زه مرا بر دست تو خوش بختی روی نمود ای قاسد سفید
آسمانی منت بآچه باداش دهم
(نبدیا) گفت آقا جان تو باداش مرا داده کلوکس باخود گفت
فر دادا فر دادا و عده رفتن من است بسوی او چه چگونه مرا امکان
دارد تا فردا شکیا بآسم ای طریفه نبدیا مرا بانصیل از ایونا خبر ده
تا چه صحبت میان شما بگذشت
نبدیا هر حرفی را بتفصیل اعادت داد و کلوکس کفایت بدانچه او شنید بود
نمود بانکه همی از او پرسش نمود که چه بگذشت و چه روی داد بدون
اینکه حساسات نبدیا و تلخی اوقات او را ملاحظه نماید

چه این ساعتی که ساعت خشنودی قلب کلوکس بود زیاده از لحظه
 در چشمش نمود برای قلب نیدیا بسی بدورت انگیز و در چشمش دواز
 تر از ماهی نمود و کلوکس را وجد و خوشی روی داده نمیدانست چه
 کند تا تاریکی شب روی نمود و ملتفت گردید که باید نیدیا را باز گرداند
 پس نامه بتازکی نوشته عبارات شکرو خرسندی در آن درج نمود و
 کلاه های تازه با دخترک فرستاده زبانی نیز مراتب تشکرات خود را پیغام
 داد و هنوز نیدیا از چشمش ناپدید نشده بود که کلودیوس و باقی رفقا
 بدرون آمدند و بعد از سلام و تحیت با او عتاب و ورزیدند که چند
 روز است بنزد ایشان نرفته و او را ندیده اند و از آن پس از او
 خواهش کردند که در روشنی ماهتاب باهم بگردش روند و او نیز
 نحواست از رفاقت ایشان هر باز زند چه قلبی کشاده و خالی از اندوه و
 ملال داشت و باغی برای توقف در خانه نداشت میگذاشته از ای که همی
 خواست وقت طولانی را سپری سازد تا موعده جمع آمده اش با یونا برسد
 پس باتفاق از خانه برون آمده در بازارهای پر جمعیت اندر شدند
 و چون نیدیا بخانه خاتم تازه خود رسید و از او باز پرسید خدمه گفتند
 بخانه آریس مصری رفته نیدیا از این خبر مدهوش گردید و چگونه
 مدهوشی . . . پس برستی را دوباره نمود که خانه آریس مصری . . .
 این نمکن نیست غلامی که با او سخن میگفت پاسخش داد که این ممکن
 است و واقع شده ای دخترک شکوچاک به غریبتی در این کار میباشد
 که یونا در زمانی است آریس را همی شناسد نیدیا گفت در زمانی است
 که ای خدایان « کلوکس نیز او را دوست دارد » و این عبارت
 آخری را چنان بگفت که غلامان بشنید (و از آن پس از او پرسید که آیا

پیش از این ایونا بدیدن آریس رفته غلام گفت نه -- و این دیدن
هم خطرناک خواهد بود اگر شهرت هائی که در و می از او هست
صحیح باشد . پیچاره خانم من نمیداند مردم از آریس چه صحبت میدارند
(نیدیا) گفت تا حال هرگز بفشانه او نرفته آیدر آنچه میشود
اطمینان داری

(غلام) گفت اطمینان یقین ای ظریفه . ولیکن این مسئله ما را چه
اهمیتی دارد . دخترک اندکی مبهوت ماند و پس از آن کلهای که آورده
بود بر زمین نهاد و غلام کلوکس که راه نمایش بود بخواند و خانه ایونا را
بجای مانده بشتاب باز گشت و بکی خاموش بود تا بخانه کلوکس نزدیک رسید
دهان خود را گشوده با صدائی که شنیده نمیشد در زیر آب غمی گفت .
آیا فکر نکرد . آیا این دخترهائی که جان خود را عرضه آنها نمود
در نیافت . حقیقت من احمقم که برای رهائی او تلاش می نمایم --
نه -- نه بلکه تلاش با کمال جهد می نمایم زیرا که کلوکس را پیش از جان
خودم دوست دارم . و چون بنانه کلوکس اینوی رسید آگاه گردید که
با رفقای خود بگردش رفته و مقداری از شب بگذشت و کلوکس نیامد
پس نیدیا بدرون خانه در آمد و خود را بر روی یکی از صندلیها افکنده
چشمه های خود را بادست بگرفت که حواسش جمع باشد -- پس با خود
گفت نه -- واجب است که وقت گرانها را بپهوده از دست ندهم . پس
بشباب غلام راه نمایش آمده او را گشت . آیا از برای ایونا در شهر
و می دوستی یا محو یثاوندی می شنای

(غلام) گشت سوگند به (ژوپتر) تو در این پرسش دیوانه هستی
چه همه کس در شهر و می میداند که ایونا را برادری زیبا میباشد که

اگر حرف از دهنت در زود دیوانه شده است بواسطه آنکه در جزو
کاهنان ایس مندرج گردیده

(نیدیا) گفت کاهن ایس آه ای خدایان آیا اسمش چه باشد

(غلام) گفت ابسیدیس نام دارد

(نیدیا) گفت — ها — ها — فهمیدم خواهر و برادر هر دو طعمه

آربس — گردیده اند پس بیا برویم — و آیا برادرش میداند که چه

افه سیاهی امشب در کین خواهرش میباشد — پس عسای خود را بر

دست گرفته غلام نیز همراهش روان گردید بجانب بتخانه ایس و

مردمان در کوچه و بازار همی برایش راه میکشودند نه بواسطه رحمت بر

کوری او بلکه بسبب ترس از او چه در اهل سیدیل معتقد سحر

و جادو بودند و غلامی که با او همراه بود بی تنومند و تنبل بود و پر کوئی

و دراز نفسی را بی دوست میداشت و نشستن و صحبت داشتن باید یارا

بر این مصالح و راه پیمائی فضیلت میداد ولیکن نیدیا کمتر محتاج بمساعدت

غلامک میشد و خود چون مردمان پنا راه می پیود و با عسای خویش

پیشا پیش غلام همی رفت تا بدر بتخانه ایس رسیدند غلام با او گفت در اینجا

چه میخواهی مگر ندانسته که کاهنان شب در هیكل بنیاد نیدیا که بهوش تمام شده

بود او را پاسخ داد که من همینانم بتخانه در شب و روز خالی از کاهن

نباشد پس تو بیا که بلند آواز ده غلام با صدای درشت تا هنجار خویش

فریاد بر آورد و کاهن را بخواند ولی پاسخی باز نیامد

(نیدیا) گفت نیکو بنکر آیا کسی را نمی بینی

غلام گفت احدی یافت نمیشود

(نیدیا) گفت تو اشتباه کرده نوبت دیگر نظر نمای

چه من صدای ناله همی شنوم

(غلام) اندکی راه پیود و چشمان سنگین خود را باین سو و آن سو گردانید و پس از زمانی یکی سایه سیاهی بدید که در برابر منجم درونی خرم گردیده و بایندیا گفت سایه شبیه آدمی با جامه سفید همی بینم و گفتم آنکه کاهن باشد بایندیا خود با صدای بلند فریاد کرد

ای کاهن ای خادم خدایان ازلی

ناگاه با صدای عمیق سوداوی پاسخی برآمد « کیست ~~که~~ در این نیمه شب مرا میخواند

(بیدیا) گفت شخصی است که همی خواهد ترا آگاه سازد بر مطلبی که مخصوص گوشت و خون تو میباشد

(کاهن) گفت برو پی کارت و از پیوده کوئی بس کن که شب مقدس و مخصوص خدایانست و وقت کرانه است مرا از کار خودم و عبادتم باز مدار — برای چه در روز نیامدی

(بیدیا) گفت با صدای گرفته که کان دارم تو همان شخصی ~~که~~ منش همی طلبم با اینکه صدای ترا بجز یکمرتبه بیش از این نشنیده ام آیا تو ابسیدیس کاهن نی

(ابسیدیس) بجانب او باز آمده گفت من هم اویم

(بیدیا) گفت تو اوئی تبعه خدایان . و از آن پس بعلام اشاره نمود که کنار رود و خود با قدمی ثابت بجانب او پیش رفت و حالت تری ~~که~~ بر او چیره گردیده بود یکسو نهاده محض اینکه ایونا را رها سازد با صدائی که از شدت آهستگی درشت شنیده نمیشد نخواست پرسید در حقیقت تو ابسیدیس هستی

(افسیدی) گفت تو کفکی مرا همی شناسی دو باره چرا بشاک
اندر شدی

(نیدیا) گفت من کورم و چشم من در کوغم میباشد و با این حال
کوش من ترا همی شناسد حال اگر افسیدی مرا خبر ده . . سو کند
یاد کن

(افسیدی) گفت سو کنند خدایان و بدست راستم و پناه که من هم ابرم
(نیدیا) گفت مهلت بده آهسته سخن بگوی . دستت را بمن ده . آیا
آریس را میشناسی آیا کل بر قبر مردگان نثار کرده . آه دست
درون دستکش میباشد . کوش با من دار آیا آن سو کند ترسانه را
خورده

(افسیدی) از این سخنان رم کرده گفت آیا تو که باشی و از کجا
آمده باشی ای دخترک زرد چهره . من ترا نمیشناسم . این سر که
بر تن تست از آن این تن نمیشد . من ترا تا کنون ندیده ام
(نیدیا) گفت و لیکن صدای مرا شنیده پس اکنون بشنو . . .
آیا ترا خواهری باشد

(افسیدی) گفت و بعد از آن چه . . بچنگوی از ار چه خبر
داری . . زود بگوی

(نیدیا) گفت تو در اینجا تنها و سلامت هستی و لیکن آیا راضی میشوی
که ناموس خواهرت بر سر زبان مردمان افتد آیا راضی هستی که امشب
آریس میزبان او باشد

(افسیدی) گفت هرگز آریس را یارای چنین کاری نباشد بزرگی
خدایان قسم . و تو ای دخترک بترس از اینکه با من بشریب و حقه بازی

رفتا و نمائی که مانند کرباس ترا بر درم
(نیدیا) گفت من براسقی سخن کنم و هم اکنون در این ساعت که
من در نزد تو ایستاده ام (ایونا) در خانه آربس می باشد . و نخستین
بار است که مهمان او گردیده و تو خود آگاهی که نتیجه این مهمانی چه
خواهد بود و همیدون آنچه بر من واجب بود پسایان آوردم تو خود
دانی الوداع

کاهن که دست بر پیشانی خویش همی سود و فکر همیکرد بانک بر آورد
که بجای بانس پسای . ای خدایان مرا برای خلاصی خواهرم چه باید
کرد که من پستوها و نهان خانه های آن خانه بزرگ را نمیشناسم . بلی
حق مرا بدستم داد .

(نیدیا) گفت من این غلام همراه خودم را باز میگردانم و تو خود
راهنمای من باشی تا من ترا بدر مخفی خانه مصری رسانم و کله که نشانه
جواز داخل شدن آن خانه است با تو پیاموزم . و اسلحه نیز با خود
بر گیر که بسا شود بدان حاجت افتد

(افسیدیس) گفت اندکی بیای . این بکفت و باطاق کوچکی درون
رفته لباس بزرگی که در آن زمان در نزد بیشتر مردمان برای نهان داشتن
جامه مقدس معمول بود در پوشید و دندان خود را از خشم همی بر هم
سود و گفت اصغر آربس باشد . ولیکن او را یارای این نیست .
هرگز چنین جسارتی نتواند نمود چرا من در راستی و دوستی آربس
شک ننمایم . آیا او باین اندازه فرومایه و رذل می باشد . کمان نکم ولی
آربس شخص ترسناک تاریکی می باشد . ای خدایان (اواه) آیا
خدایانی یافت میشود هرگز ولیکن ناچار یکی خواهد بود و من بدان یکی

یاری همی جویم . و از آن پس جامه بزرگ را مانند عبا بر خود بپوشیده
و باریقه راه خویش پراه افتاد بعد از آنکه غلام رفیق او را باز
گردانید و غلام نیز از این معنی خوشحال گردیده رفت و ایشان از
راهی که نزدیکتر بود بجانب خانه مصری روان شدند *

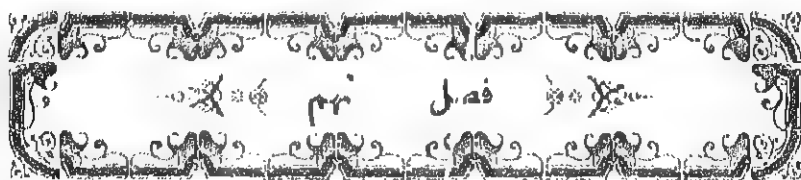
فصل هشتم

آربس پیش از بر آمدن فجر آن روزی که برای کلوکس فرج برسد
در برج بلندی در خانه خویش نشست و حقه بزرگی در مقابلش بود و
او چشم بر آسمان دوخته دقیقه ها و علامتها را همی بر شمرد و زمانی تأمل
نموده بناگاه رنگش تیره گردید و گفت : همیدون ستاره های
رخشان مرا تهدید نمایند که خطر بزرگی بر من خواهد رسید و سنی
بزرگ از جای بلند بر من فرود آید که شاید مرا نرم بساید ولیکن
چون نجات یابم بمقصود خویش خواهم رسید و پس از آنکه بحسابات
خویش رسیدگی نمود و بجانب اختران فلك همی نگریست که یکی از
بی دیگری پنهان شوند و گویا در لجه آسمان غرقه همی شوند. روشنی
صبح بدرخشید پس گفت اوام بعد از آنکه بمنتهای خوش بختی برسم
خواهم مرد ولیکن از ایوانا بهره خواهم گرفت اگر سیه لحظه قبل از آن
باشد که مرگ چشمم فرو بندد پس بدون تاسف خواهم مرد و چون جان
خویش را بدست آورم خود را زنده پندارم و همین معنی استخوانهای مرا
در تاریکی هاویه تسلی خواهد داد . پس از آن بر سر پای راست

بایستاد و چشم خود را باطراف شهر دوخته آرامی انرا در سایه تاریکی شب بنگریست و خانه های بزرگ انرا تا مل نمود و بر بازبخانه ارمنا و بلندی آن نظر افکند و کیفیت تزیین آن و مناظر اطراف انرا بدید پس با صدای لرزان گفت « ای شهر و می بلندی جستی و خوشگای تو از تمامی شهر ها در گذشت و منافرت نمودی ای رومیه و نظر بسوی بالا نمودی و تکبر کرد مکان تو ای و می حکمت های مصر را و توانگری انرا بدزدیدی و زیبائی او را بگرفت و بزدی او را میراث بزدی و حال آنکه مصر مادر ممالك و خاتون شهر ها بود پس حکمای او پوسیدند و دیار آن خرابی گرفت که غرابها در او آواز همی کنند و افعی ها در آن منزل گیرند او او بر تو ای مصر تورا ندیده خواهم کرد چند کبر روی زمین جنبش نسایم (و تو ای شهر مباحات گشته بزودی پیاید روزی که به تک فروشوی و ویرانی بر تو چیره گردد و پادشاه از میان شهر ها نابود گردد

شاید خواننده باز زه آید چون این اخبار پیش از وقت را از دهان آریس بشنود چنانکه کوئی بوم غراب است که در این بلندی بال خود را کشوده و باز میگوید که بزودی آخر کار این شهر ببادی و خرابی میگیراید و از آن پس نظر خویش را بجانب مقابل افکندیده قلعه آتشی فشان بزرگ (دزو) را بگریست که ابرهای غلیظ بر آن سایه افکنده چنانکه کوئی ورم نموده همسایگان خور را بنزد یکی اجل نهدید می نمود و در زیر آن مرغزار های پر سبزه و در ختان بار و ر واقع شده ولیکن این منظر هولناک او را مانع از خویش نداشت بلکه نگاه او متوجه بود بجانب تاری که در زیر یکی از تپه های دامنه

(زوزو) واقع بود و در جلو آن غار سایه آدمی در حرکت بود آریس
 خود گفت در این شب تنها مرا شریکی بوده که آگاهی بر حال اختران
 همی جوید پس بدان ای شریک من که من و ترا در این تنهایی و تاریکی
 لذتی میپسندیدی افزون تر از لذایت اهل عیش و عشرت در مکانهای
 خردشان و همچنان بر اطراف شهر نظر مینمود تا سپاه تاریکی پراکنده
 و اختران نا پدید شدند پس آریس بر کرسی خود نشسته بر زمین نظر
 افکند و فکرش بجانب ایونا موزوع همیش باز گشت چشمش از
 خوشی برق زد و دو بار تبسم نموده عزم کرد که علی رغم تمامی قوت
 ها با فتح و ظفر بمرد نیکو تر از آنکه زیان کار و ناصراد باشد پس از
 برج خویش بزیر آمده با نهایت نا شکیبی منتظر آمدن شام گردید که بر
 حسب علامات اختران در هنگام اجتماع او با ایونا که همی خواست
 نفس و جسم او را مالاک شود. خطرها فرو خواهد ریخت و در آن دم مریک را
 بخوشحالی ملاقات خواهد نمود جوانان سپاهی ظفر یاب و همی گفت
 همه سخنی بر مریک است آسان بر مقصود نفس آسان بود مریک



چون ایونا بخانه مصری درون شد از آرامی آن مکان لرزه ترس او را
 بگریخت چنانکه ابسیدیس را و غلام بزرگ که بر در بود بعد از آنکه با خشوع
 سر فرود آورد او را اشارت نمود که پیش آید و همچنان بعد از آن
 غلام دویم و پیش از آنکه بوسط خانه رسد آریس او را پذیرائی نمود با لبایی

براق که بجوایم آید از مرصع بود و همی درخشید و بعد از آنکه در برابر او سر فرود آورد و انگشتان او را بدست گرفت گفت ای ایونای زیبا همانا روشنی آفتاب را تیره نمودی و چشمان تو این خانه را نورانی ساخت و نفس تو هوای آن را معطر نمود

(ایونا) تبسمی نموده پاسخ داد که با من اینگونه سخن مگوی مگر فراموش نمودی که خودت مرا تعلیم کردی تا از اینگونه تعلقات نفرت داشته باشم و ذوق شاهکار خودت را بدوستی کلام ساده با ادب بار آوردی آیا آنچه را خود بشاکردت آموخته خراب همی کنی و ایونا با آزادی و سلامت ضمیر چنان تکلم میکرد که شوق مصری را به یونان آورد و بی دوست داشت این کلاه را بار دیگر مرتکب گردد تا ایونا بار دیگرش ملامت نماید ولیکن از روی ادب سخن را کوتاه نمود موضوع صحبت را تغییر داده او را با طاقهای متعدد این خانه بزرگ راه نمائی کرد و او در آنها از زینت و ائانات الیت کراتها و پرده های تصویر آویخته بر دیوار و مجسمه های زیبا از صنایع قدیم خوب یونان و ستونهای مرمر و کلدانها و گنبد ها از سنگهای گرانیت و پرده ها و تزیینات طلا چندان بدید که مدهوش گردید و چوب در ها و پنجره ها بنامت از چوب سنابل و آبنوس اعلی بود و ایونا بهر طرف ملتفت میشد و بهر سو نظر میافکند تل ها و خرمن ها از طلا و مروارید مینگریست و همی از اطاقی باطاق دیگر میرفتند و در بعضی اطاق ها بتها میبندند که جز آب و سر و ایونا دیگری نبود و باز باطاق دیگر درون میشدند که فوجی از غلامان زیبا ایستاده در هنگام گذشتن ایشان در برابر ایشان بسجده در میامدند و پیشکش های نفیسه از قیل دست بند ها و زنجیرهای دانه نشان تقدیم

ایونا می نمودند ولی آریس پیوده باین تقدیمات متوسل میگشت چه او هیچیک از آنها را قبول نمود و چراغها و قندیلهای متعدد همی نور می افشاند و این اطاقهای زیبای پر اسباب را روشن میساخت و بهجت آنها را بجدی افزون مینمود که بینده مدهوش میشد و ایونا با صدای کسیکه منفعل و متأثر شده باشد گفت من دیر زمانی بود که وصف ثروت ترا ای آریس شنیده بودم ولیکن باین اندازه هرگز تصور نمیکردم (آریس) گفت ای کاش اجازت میدادی که تمامی این ثروت و تجهیزات را تاجی نموده بر سر زیبای تو گذارم

(ایونا) گفت آوا تاجی که از اینهمه ثروت و مکنات ساخته شود از سنگینی سر مرا سوده خواهد نمود و از آن پس هر دو بخندیدند و (آریس) گفت ای ایونا مگر ترا از توانگری خوش نیاید و حال اینکه ثروت و مکنات کار کن ساحریست در روی زمین بلکه مقناطیس است بلکه همه در همه اوست خدا اوست و عزت و شأن بر یکجانب و غلام و نوکر معایع بر جانب دوم میباشد

و آریس استاد ماهر مرادش آن بود که دختر جوان نیاپولیه را بتوانگری و کنجهای فراوان خویش مدهوش سازد و اشتهای مالک شدن چنان دوانی را در او تولید نماید و این معنی را برای رسیدن به آرزوی خود از او وسیله قرار دهد اما ایونا سنگینی شنیدن حرفهای گوشه دار او را ملذمت بود و حرکات و تنه های او را مغایر شکل ادبی او میدید ولی جهد مینمود که آسمان را باغبان پیوشاند و خود را ساده مینمود پس با آرامی و وقار خویش بر مصری چیره گردید و پیش از آنکه به جانش در او اثر نموده بود سنگینی و وقارش مؤثر آمد و همچنین باهم

رواد می‌بودند تا باطابق رسیدند ~~تکه~~ بر چهار جانب او چهار پرده سفید
قره مانند آویخته بود آریس بنسگاه دست بر دست نزد و در برابر
ایشان نیز طعانی پس نیکو برای شد و سندی قرمز رنگی نیز بر کنار
آن بود که ایونا بر آن بر شد و از پس پرده ها موسیقی بنواختن در آمد
و آریس در زیر قدمه های ایونا نشست و دسته از غلامان تفریح زیبا
هویدا ~~تکه~~ دیدند که بر کرد نیز ایلان بدیع فرج بخش همی خواندند
و ایونا بصرف طعام مشغول بود و چون از آن فارغ شد صدای موسیقی
سبب گردید و پس از آن موقوف شد و غلامان نیز ناپدید شدند

پس آریس با مهمان گرامی خویش چنین گفت که ای پادشاه عزیز من
ایا همی خواهی آینده خویش را بدانی همچنانکه گذشته را بدانی آیا
خشنود نمیشوی که من وضع و حال ترا در آینده بنویسم بقسمی که
مهم ~~تکه~~ گردد و تو شخص خودت را در حال که بعد از این خواهی
بود اکنون بشکری بواسطه فوت حکمت والا مقام

(ایونا) گفت آیا حکمت را آن توانائی میباشد که مشکلات را آشکار
سازد و زمان آینده را بنماید

(آریس) گفت مرحمت فرموده مهارت و شناسائی مرا در این فن
امتحان فرمائید که من مهیا میباشم تا آینده شما را بشانم و بدیده
خویش بینی که به چه حال خواهی رسید و هم اکنون عزم انجام دادن آن
دارم ایونا را لرزی بگرفت و بیاد تلوکس افتاده رنگش تغییر نمود و
سخنان آریس را عقلش باور نمیگرد پس زمانی خاموش ماند و بعد از
آن گفت شناختن حال آینده تو ناک و شهید ناک میباشد و بسا باشد که
شرینی حالت حاضر ما را تلف سازد

(آربسس) گفت چنین نیست ای عزیز من زیرا که من حال آینده را شناخته و دانسته ام پیش از اینکه با تو در باب آن گفتگو کنم و آینده ترا در کمال خوش بختی و خوشحالی همی انصاف کنم چه طبیعت از برای بسیاری از همسران تو جامه اندوه و بدبختی بافته ولی برای تو جامه سعادت را با تار و پود عیش و خوشی مهیا داشته پس از آینده خواهش بیم ممکن است که جمیع قوتها در برابر تو بحال زبونی فروتنی خواهند نمود هم اکنون بر خیز و بنهنگر تا پیش از رسیدن بسعادت و خوش بختی خوشحال گردی

(آربسس) بعد از گفتن این سخن دست ایونا را بگرفت و او نیز با او راه افتاد و خود نمیدانست بیدار است یا بخواب اندر است و قدش نام کلوکس همی برد و هر دو بیک طرف اطاق پیش آمدند و کم کم بقوت جادو پرده برداشته شد و موسیقی شدت بنوازش آمد و ایشان در میان دو صف از ستونهای مرمر همی گذشتند که در وسط ستونها تماشاها و مجسمه ها از مرمر و در جلو آنها قدحها بود که کلهای عداری در آنها نهاده و بوی خوش آنها نسیم را عطر آگین کرده و در پهلوی هر تماثلی فواره بود که آبهای بلورین از آنها جستن میکرد و بعد از آن از پله اندکی سرا زیر گردیده بیاع زیبایی درون شدند و هوا صاف و ماه در سپر خویش بالا آمده بود ایونا بحال انظار آب گفت مرا تا کجا همی بری ای آربسس آربسس بانست اشاره بدینای شصتری که در آخر باغ بود نموده گفت تا آنجا که پرستش فام مقدس کوچکی در آن ریای کرد و آشکار گشته نهانها نمایان شود و بعد از آن راه رو تنگی درون شدند که آخر آن با پرده شخصی پوشیده بود و آربسس پرده را

بادست خویش پیسوس نمود ایونا بدرون رفت و خود را در تاریکی
 شدیدی بدید پس مصری صفت ای عزیزه من یم مکن که هم اکنون
 روشنائی بسوی تو خواهد آمد و پیش از آنکه بهخشن تمام شود بدون
 اینکه دستی حرکت دهد ایجاد روشنی نمود و ایونا بر اطراف خویش
 نظر افکنده خود را در اطاقی یافت که در وسط متوسط بود و پرده های
 سیاه بر اطراف آن آویخته دید و بر يك جانب آن نیم کت سیاهی نهاده
 و در وسط این اطاق مذبح کوچکی بود و در یکی از گوشه ها
 ستونی ضخیم بود که بر بالای آن سر مجسمه از مرمر سیاه بود و برپیشانی
 آن سر تاج عجیبی بود که تمثال خدایان مخصوص مصری بود آریس پیش
 آمده در مقابل آن سر اگلی بنهاد پس از آن سخنی چند بر زیر لب
 بگفت و شعله کبود رنگی از آن سر برآمده دود بزد و بر آن سر پیچید و
 مصری خود را بهلوی ایونا کشیده و کلماتی چند که بکوش ایونا غریب
 آمد بر زبان آورده برده که در پشت مذبح بود همی بارزید و باشتاب
 بهوج زدن آمد پس از آن به آرامی شکافته شد و ایونا نظر نموده قطعه
 زمینی بدید که خشت و بی گیاه بود و چون بدقت در آن نگریست اندک
 اندک سبز گردید و صفا و طراوت پذیرفت و از آن پس کلهای در آن
 هریک شد و درختان بر آمد و آبها ریختن گرفت و مرغان در آن
 بخواندن آمدند و در مقابل این باغ با صفا قطعه زمینی سیاه کوچکی بدید
 شد که آهسته آهسته صورت آدمی در آن ظاهر گردید و چون ایونا
 بدقت در آن نگریست شخص خود را بمینه بدید و بهراس اندر شد که خویش
 را در آن قطعه زمینی بدید و بعد از آن قصر بزرگی نمایان گردید که در یکی
 از اطاقهای مرتبه اول آن تخت زیبایی بود و بر کرد ان غلامان

و کنیزان صف برزده و شخصی که جامه سیاه بر خود پیچیده و روی خود را پوشیده در زیر پای تمثال او که هویدا بود سجده در آمده بجانب آن تخت اشاره نموده کوئی او را همی خواند که بر آن تخت بر شود ضربات قلب ایونا از این مشاهدت فزونی گرفت و زردی شد بر زمین افتد بنسگاه صدای ضعیفی پهلوی خویش شنید که گوینده آن بدید نبود و همی گفت این مناظر را بر طرف شدن خواهی گفت اری همی خواهم اربس دست خویش را بر آورد و آن خیالات ناچیز کردید و حقیقت آشکار شد ایونا بی اختیار صیحه زد چه ان هیئتی که بنظر تو در آمد تمثال خودش بود و شخص سیاهی که بر قدمهایش افتاده بود اربس بود و در آن دم اهسته به کوشش گفت حال آینده تو همین بود چه تو بزودی اربس را هروس و هم بستر خواهی شد ایونا از شنیدن این سخن دم نمود چگونه میدانی پرده بیفتاد و اربس زنده راستی بر روی قدمهای او افتاده باسوز و کذا بر او نظر میدمود و میگفت

آه ای ایونا کوش فراده بشخصی که عذاب طولانی در عشق تو کشیده من غلام تو هستم . همیدون الهام قلبی دروغ نمیباشد تو برای همین موجود گردیده که از آن من باشی . تمام عالم را گردیدم و ماندم تو نیافتم . از اول جوانی تا کنون حسرت همی خوردم که شخصی ماندم تو پیام . هانا من در خواب بودم تا ترا بدیدم و هم اکنون بیدار شدم و ترا مشاهده میکنم . ای ایونا بشت بر من مکن و همچون فکرهای پیشین در باره من فکر مکن من محبسه خشای بی حسی نیستم چنانکه تا کنون با تو نموده ام هیچ زنی تا کنون عاشق کرم سوزانی چون عاشق ایونا ندیده و نداشته است از قبضه من بیرون مشو هان بین من

دست را رها کردم اگر بخواهی دست مرا بگیر بسیار خوب چنین باشد
 ولیکن ای ایونا مرا ترك مگوی — حتی با پیر مرا ترك مکن کسبیکه بدو وح
 و جسدش چیره گردیده من کی هستم که هرگز در مقابل هیچ
 بشری خم نشده ام و در زیر قدمهای تو سجده میکنم من آن کسم که
 آینه را ایجاد میکنم و آینده خودم را از تو همی طلبم
 ایونا اینچنین ملازمت من و ملکه منی و خدای منی و همبدون عروس
 و زن من باش — هر خواهشی ~~کنی~~ داشته باشی و تصور نمایی بر آورده
 خواهد شد تمام روی زمین در نزد تو فروتنی خواهند کرد
 خوشگلرانی و سلطوت و عزت از غلامان تو خواهند بود آریسین را
 ملایمی نباشد بجز فرمان پذیری و فروتنی بفرمان تو — آه بشکاهی از
 چشمان خود بر من نور افشان به تپشی از لب خود مرا روشن ساز
 اواه نفس من تاریک است چون تو روی خودت را از من پیوشی
 بر من اشراق نمای آفتاب من — آسمان من — روشنائی من — ایونا
 ایونا عشق مرا رد مکن .
 شاید خواننده تصور نماید که ایونا بجای اینکه قواش سستی بگیرد و
 بهر اس اندر شود که در هیچو ساعتی از شب در نزد مرد ترسناکی چون
 آریسین تنها واقع شده بود شجاعت تازه از نغمه این خطاب مؤثر آریسین
 حاصل نمود و باکی دامن و طهارت قلب خود را پشتوانی قوی گرفت
 همچنانکه در مثل معروف است (دختر پاکدامن از سلطوت شیرشکرانده
 باز ندارد) ولیکن با شجاعت و قوت قلب در تدبیر باستانی که مناسب
 حال باشد و هول این موقت را تخفیف دهد حیران گردید و بعد از
 چند دقیقه خاموشی گرفتار چنین گفت . رخیز ای آریسین و دست

خود را بجانب او دراز کرده بزودی پس کشید چون حرارت آب
آرپس را احسان کرد که دستش را بوسید — برخیز اگر سخت از
دوی راستی و کلامت حقیقی میباشد

(آرپس) با کمال خضوع امثال امر نموده بر خلعت
(ایونا) گفت بسیار نیکو پس در این صورت امیدوارم اندکی کوش
با من فراموشی — تو وکیل من بودی — تربیت کننده من بودی
دوست من بودی — در تمامت این مدت منتهای زحمت را کشیدی
تا همه چیز بمن آموختی لیکن تو هیچگاه در باب همچو مشابه و همچو
حالی با من گفتگو نکرده بودی و نیز تا حال مستعد همچو مطالبی نبودم
بلکه فکر آن را نیز نکرده بودم . و پس از آن ایونا فکریست که
چنان آرپس بشعله عشق ترسانک او افروخته گردیده

لاجرم چنین گفت گمان میکنم که من سنک دل هستم و از سخنان تو متأثر
نگردیدم و این خیالی که مرا بدان گرامی ناشی نفهمیدم . ولیکن آیا
غیبتی باری کوش با من داری

(آرپس) گفت کوش همی دهم اگر چه کلمات تو ساعقه باشد که
همین دم مرا ناجیز نماید . صورت ابونا سرخی گرفت ولیکن با استواری
گفت : من شخص دیگری را دوست دارم

(آرپس) را از سر تا پا از شنیدن این سخن لرزه گرفت گویا قوه غیر
طبیعی او را از جای بر کرد و فریاد برآورد

گفت سو کنند بخدایان و بجهنم حذر کن از اینکه چنین جسارتی بنامی
و با من چنین سخن بگوئی

حذر کن از اینکه در این بابت غضب مرا بخوار نمایی . هرگز

اینطلب ممکن نیست . مگر تو که را دیده . که را شناخته . بن بگو
که مرا دوست نداری . ولیکن پیرهن از اینکه بگوئی دیگری را درست
همی داری

(ایونا) گفت را اسفا . و بی اختیار اشکین سر از پر شد و همی بشدت
گریست و یارای آن ندانست بسوی آشی ~~سکه~~ از تمامی اعضای اربسس
رمیامد نگران شود

و اربسس در ضمن محبت با او نزدیک شده او را در میان دو دست
خویش محصور نموده بود و سوراخ را با آتش حرارت خود همی سوزانید
لاچرم به تکاپو در آمد و دست و پا میزد تا از میان دستهای اربسس بدر
شود و پیش از آنکه از میان دست او رها گردد نامه کاوکس که از بامداد
آن روز در جیب روی سینه اش بود از جیبش بدرآمده بر زمین افتاد
و اربسس خم گشته از زمین بر گرفت و ایونا از ترس همچون مهرده
رگناری افتاد و چشمان اربسس بشتاب نامه را نگریست و ایونا را یارای
آن نبود که در آن وقت زردی که بر چهره اربسس برآمد بنکرد یا طمیدن
سینه و لرزیدن لبان او را ملتفت گردد

و بعد آنکه اربسس بر تمامی حرفهای آن نامه آگاه گردید نامه از دستش
بر زمین افتاده و بر حالی که همی خواست خود را بزور آرام دارد گفت
ایا نویسنده این نجریرات جیب تو میباشد
و ایونا جز بگریه او را یاسخی نداد

اربسس گفت سخن بگو — هم اوست و نامش نیز در این نامه نوشته باشد
نامش کاوکس است و این سخن را با صدای گرفته بگفت
ایونا دستها را روی هم گذاشته باطراف خویش نظر افکند که برای کریز

راهی یا بنیاهی خواهد دید ولی ابد آراهی نیافت اربسس با صدای بشت
 چنانکه کوئی سرگوشی سخن کند گفت از من بشنو که رفتن تو بقرت
 بی اسان تراست تا اگر رفتن از جنگال توانای من تو اربسس را بچگونه
 شخصی کان میکنی آیا مرا هم رقیبی همچون این یونانی تصور میکنی
 یا چنان خیال میکنی که من منتظر میشوم تا میوه برسد و پس از
 رسیدن او را بدیگری میدهم نه چنین است ای کودکه تا دان تو مخصوص
 من هستی . تمامی تو مخصوص من میباشد . و هم اکنون ترا نگاه میدارم
 و زیر دست خود می نمایم و از آن پس ایونا را با دو بازوی توانای خویش
 بکرفت کرفتی از روی انتقام پیش از محبت . و گویا حالت زد و خورد
 آخری ایونا را قوتی تازه بداد که بعد از کوشش بسیار از دستهای او بدر
 آمده بطرف آن کوشه اطلاق که با پرده پوشیده بود بدوید ولیکن (الاسفاه)
 که پیش از آنکه پرده را بدست بگیرد دو دست قوی اربسس از پشت سر
 او را بکرفت و ایونا بار دیگر از دست او رها گردیده فریادی بلند بزد
 و بر زمین افتاده غش کرد اربسس اندکی بایستاد تا راحت گردیده مهیا
 شود و از آن پس با قهری سخت تر از نخستین بر شکار خویش حمله نمود
 ولیکن بخشش توفیق نداد زیرا که در این هنگام پرده دریده شد و تا اربسس
 ملتهق میشد از پشت سر بازوی درشتی و نتیجه سدا باری شانه او را حرکت
 داد و چون بر کشت و نگر است کلوکس را بالای سر خزد بدید که از
 چشمانش آتش می بر آید و در پهلوی او ابسیدیس با رنگی چون رنگ
 مردگان ایستاده اربسس بسوی ایشان گذار افکند سه خمش نمود و گفت
 کدام جهنم شما را بسوی من افکند . کلوکس گفت جهنم . بله و به
 (زویتر) که ما ملائکه مرگ میباشیم که برای قبض روح نفس تو آمده ایم

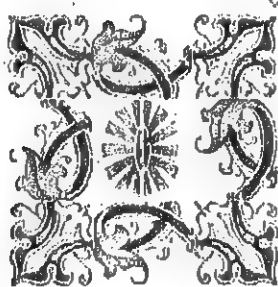
کلوکس این بگفت و بر او حمله ور گردید و هر دو بهم پیچیدند و کینه
که از یکدیگر در دل نهفته داشتند آشکار گردید پس مدتی با هم در زد
و خورد و زیر و بالا رفتن بودند و در دنیا چیزی شبیه و بخت
و خوش از کشتی دو تن بی اسلحه میباشد مانند آربس و کلوکس که
عضلاتشان ورم نموده و چشمها سرخ شده دست هر دو در جستجوی
کاوگاه دیگری دراز و سرها از بیم گرفتن کلو رو به عقب رفته دهن ها
شان بسفاز غضب خرقه باز و همی همدیگر را تاسرا میکشند و تهدید
مینمودند و در این حال ابسیدیس خواهر خود را بر گرفته بر روی
نیم کت خوابانیده بود و او بیوش بود و ابسیدیس خنجر خود را کشیده
مهیبا شده بود که در سینه مصری غلاف نماید اگر کلوکس از عهده زبون
ساختن او نیاید و قوت در میان این دو خصم مساوی بود چه
دیر زمانی با هم زد و خورد نمودند و غالب از مغلوب آشکار نشد پس
هر دو از هم جدا شدند که زمانی بیاسایند و نفسی تازه نمایند و آربس
پیش آمده در مقابل مجسمه خدای خویش بایستاد و دستها را با خشوع
بر روی هم نهاده گفت ای خدای بزرگوار بنده خود و مخصوص
خود را از دست ستمکاران نجات بخش و او را یاری کن و حق را
آشکار فرمای و از دشمنانم انتقام بخواه

در این وقت شعله کبودی و بعد سرخی هویدا گردیده بر کرده
آن مجسمه پیچیده و رنگ سیاه او سرخ گردید و نور زندگی در چنان
او بادید شد چنانکه پندیده را بخاطر میرسید که آن مجسمه شخص
زنده صاحب قدرت و اراده کردید روی کلوکس را زردی خوف
شدید بگرفت و زانوهایش بار زید و از لرزیدن زانویش بر آن

زمین صاف لغزیده بلغزید چه پیش از آن چنین قوتی مشاهده نکرده بود و
(آریس) وقت کمران بها و افتادن او را غنیمت دانسته او را
فرصت نفس بر آوردن نداد بلکه مانند وحشی شکرزنده بر روی او
در افتاد و سینه او را با پای قوی خود می لگد زد و گفت بمر
ای لعین و مبارک باد قوت تو ای خدای من . اما ابسیدیس که
از شعبده های آریس آگاه بود از این منظر هراس نمود بلکه بجانب
او شافت و خنجر در دستش برق می زد و ایکن آریس از او
توانا تر و چابک تر بود آلت مرگ را از دست او بدر آورده خود او
را چنان با قوت دفع داد که در گوشه اطلاق بر زمین افتاد و دست
خود را با خنجر بالا برد که در سینه کلوکس غلاف نماید و گفت این
را از من بگیر و بگو ای زندگی (الوداع) و کلوکس چشم خود
را بر خنجر که در کار فرود آمدن و فرو رفتن بر سینه اش بود
دوخته بود و لیکن عزت خدائی را توانائی بجز توانائی آدمیانست
چنانکه مصری را پیش از آنکه دستش باذیت بکلوکس برسد بر زمین زد
و عقل از سر او بدر برد زلزله که در نهایت قوت پناکهان در آن
لحظه حادث شد و محسسه را از بلندی بر پشت بنده پناهنده اش
فرو افکند

و چنان بسختی بر پشت او افتاده مردو بر زمین خوردند که آریس
بهرکت ماند و کلوکس از زمین بر خلعت ولی از تواتر زلزله توانائی
بر پای ایستادن نداشت و مصری را از روی زمین بلند نمود ولی
نشانست او را بر گیرد و با سنگینی خویش بر زمین افتاده خون همچون
چشمه سار از دهانش فرو ریخت پس کلوکس و ابسیدیس او را بحال

خود گذاشته از موت و حیانتش بچهر ماندند و کلوکس ایونا را بر روی
دست خویش بر گرفته ایستادند پیش او روان گردید
و کنیزان و غلامان آرایش بالاس ها و زینت های خویش از هول
زلزله همی گریختند و کسی از آنها ملتفت حال ایشان نگردید
و هنوز بیابان نرسیده بودند که زلزله بر طرف گردید
و چنانکه بناگاه پیامد بناگاه نیز برقت و زمین چنانکه بود
آرام گرفت پس سلامتی بخانه ایونا رسیدند
و دخترک نابینا را بدیدند که
بتلخی همی گریست



تمام شد کتاب روضة النضيرة بمون الله الملائكة البرية
بتاریخ یست و چهارم شهر
ذی القعدة الحرام

سنة ۱۳۲۲

کتاب سیم

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل اول

آفتاب در وسط روز و مردمان در ساحت های شهر (و می)
از دحام و انبوهی داشتند همچنان که در این زمان پاریس دیده می نمود
. . در آن ایام مردمان در شهر های ایتالیا همین قسم بودند که
بیشتر اوقات خویش را در خارج خانه ها از قبیل بازی خانه و هیکل
و حمام ها می گذرانیدند
پس باکی نیست و شکفتی نباشد اگر آن جاها و مکانها را با تشرور و فخر
ذکر می کردند چه آن مکانها جای اجتماع و خوشی ایشان بود
و بخانه (ژوپتر) را در کشاده و مردمان فوج فوج بدرون
میرفتند و هرگاه یکی از نجبا و حکام می آمد گروه مردمان بدو طرف

ایستاده راه میکشوند و در بین اینکه سر مردمان کرم و هر یک بکار و خیال خویش مشغول بودند در مقابل این هیكل بزرگ مردی ایستاد که سنش پنجاه و چند سال بنظر میآمد دستهای خود را بر سینه نهاده و جامه سیاه ساده در پوشیده که بواسطه سیاهی و سادگی با حله های زیبای اهل و می که بر حسب رتبه می پوشیدند مخالف بود و این شخص را پیشانی کشاده بر آمده بود که بر بصر او علامات شجاعت و سنگینی هویدا بود و نظر بسیاری از مردم بواسطه سنگینی و سادگی زینت بجانب او مگردید و بسیاری چپ چپ بار میگردیدند چه در اعتقاد دینی با ایشان جدا بود

پس یکی از بازرگانان از زرگرگی که رفیقش بود پرسید آیا این شخص غریب هیئت که باشد

زرگر پاسخ داد (او انطوس) فاضری بد ذات همین است تاجر لرزیده آهسته با ترس گفت زهی جماعت پست فطرت میکوبند ایها در ابتدای نماز خودشان کودکی را برای قربانی ذبح مینمایند نمیدانم اگر این آئین منتشر گردد بر سر ما بازرگانان چه خواهد آمد چه کاسبی ما در خطای بزرگی خواهد بود از همه بدتر این فاضریان جامه های قیمتی نمپوشند و خود را با اسباب طلا و حلل و حلل زینت نمیدهند و از مار و افعی سخت بدشان میاید و چون آنها را بینند بخشم آیند و سخنان ناهنجار گویند و ما را بیشترین نقشه ها و زر کبریا بر هیئت مار و افعی میباشد شخص سیمی که سخن ایشان می شنید گفت نظر کنید نظر کنید چگونه کلمات دشنام و لعنت بر هیكل از دهانش بدر میاید و من دوروز از این پیش در هیكل میزفا بودم این شخص بحال غضب با من گفت اگر این

(میزفا) سنگ یا صرصر بود من او را همی درهم شکستم ولی افسوس
که معدن او سخت تر از آنستکه با دست شکسته گردد
زرکر و بازرکان که این سخن بشنیدند بانك بر آوردند که خدا را
می خواست در هم شکند زهی بد ذات پست فطرت لعنت خدایان بر او
و ناچار ما بپجاره ها از غضب خدایان بواسطه این ناصریان ملامون هلاک
خواهیم شد و اگر اندکی مردمان نیکوکار در میان ما نبودند دیشب در
این زلزله های سخت هلاک شده بودیم هم این ناصریها بودند که در عهد
(نیرون) رومیه را سوزانیدند

و (اولنتوس) برایشان همی نگرست و بر بغض و کینه ایشان
آگاه بود پس خمه سیاه خود را بر خود پیچیده رفت و گفت
وای بر شما ای بت پرستان نادان چگونه روز آخر را ملاقات
خواهید نمود و گروهی از ایشان ~~که~~ این سخن را بشنیدند چشمهای
خود را با غضب بر او دریدند و بیشتر ایشان این سخن را مانند لعن یا
دشنام تفسیر کردند و اولنتوس در دیده ایشان چون دشمنی برای
جنس بشری بود

و اولنتوس در بین راه بجوان زرد رنگ لاغری بر خورد ~~که~~ آثار
جمال بر او هویدا و شناسائی او بر اولنتوس عجزی نماید و در چشم سیاه
که تألف و اندوه با حیرت بر آنها خوانده میشد بر اولنتوس دوخته بود
و همانا او ابسیدیس شاکرد آربسس خوفناک بود که بر اولنتوس همی
نگرست و چنانکه شنیده نمیشد بر لب میگفت آیینی این شخص نیز
با سادگی زی و زهد و خشکی دروغ همیکوید و حیات ~~کری~~ نموده
مدعی کار سحر و معجزه میباشد مانند آربسس

و اولتوس بی زیرک و باهوش بود و بسیاری از مردمانرا تجربه کرده و فکرت هرکس را از نظر کردن برویش همی خواند پس بایسیدیس نظر استواری از روی مهریانی نمود گویا آنچه در اندرون خسته او نهفته بود همی خواند پس جلو آمده برای تحیت با ایسیدیس گفت (سلام بر تو)

کاهن تاله غمیقی نمود که قلب ناصری را بشکافت و گفت (سلام) سلام کدام است

اولتوس با آهنگ وقار گفت (سلام) بر زمین حلول نموده ولیکن از تو پوشیده باشد و بسبب پوشیدگی از تو دور افتاده بقدر دوری آسمان از زمین (و سلام همان است که سعادت و ایمنی برای ما جنس بشری عطا نموده و آن سعادت و ایمنی را بواسطه فدا شونده تنها و خدای بزرگ یا ما بخشیده و ما را با خدای خلاق ماصالح داده و ترا جاره نباشد جز اینکه بدوی او روی آری تا نعمتی که بکروندگان خویش عطا فرموده ترا نیز بخشند و از تاریکی بروشنائی در آئی روشنائی زندگی و سعادت خدائی این است آن سلام که مقصود من می باشد پس « سلام بر تو

ایسیدیس نکاهی از روی شک و بیم بر این ناصری با وقار که تمامت اهل رمی بر او جفا می کردند نموده بعد از آنکه چند دقیقه در راستی سخنان او میان شنید و یقین مرده بود نگرست که آشکار با او سخن کردن نتواند پس چنین گفت که ای ناصری مهربان مرا ممکن نیست که در اینجا با تو سخن گویم ولیکن تا ساحل رودخانه در پی تو همی آیم چه در اینجا چشمی مراقب ما نباشد و به آسودگی با هم زمائی صحبت می داریم اولتوس سری از روی رحایت بر این معنی فرود آورده با شتاب

روان گردید و تردید کمتر و آسان ترین را هارا بجانب رودخانه گرفته
از آن راه می رفت و با کوشه چشم نیز خویش همه طرف نظر
مینمود و زمان تا زمان مردمانی میدید که در زی و لباس با او مانده
هستند و او بر روی ایشان تبسم نموده بانگاه های لطیف آمیز خویش آنها را
قوی دل میساخت و همانا ایشان اشخاص طایفه ناصری بودند در شهر
و می همچنان میرفت تا بساحل رود رسیده منتظر دیدار ابسیدیس بود



فصل دوم

کلوکس و ابونا کشتی کوچکی که نام آن قارب (میباشد) سوار گردیده در
آبهای رود (سربنوس) سرا زبر برفته و روز بجا شتگاه رسیده بود (ابونا)
از کلوکس پرسید که مرا خبر ده چگونه تو برادرم ابسیدیس برای
رها ساختن من از دست آن پست فطرت بیامید و چگونه بر این
معنی آگاه شدید کلوکس در پاسخ او بدست خویش بجانب دیو کسر قارب
اشارت نمود که نیدیا نشسته سر خود را بدست گرفته و بر زبر آلت
و وسیقی خویش خم گشته بود و کف دست از این دخترک شیرین باز پرس
تا حکایت را بنفصیل بر تو فرود خواند چه او بتمانی سزاوار شکر
تو میباشد نه ما زیرا که چنانکه پدرم ابونا خانه من آمده و چون مرا
نیافته بنزد برادرش بهیكل رفته و با اتفاق او بخانه آریس روان شده اند و
در بین راه مرا با کروهی از رفقا بدیدند چه نامه لطیف آمیز تو مرا
بنشاط آورده بعد از آنکه دیر زمانی از معاشرت رفقا کناره جسته

بودم بهمراهی ایشان بگردش همی رفتم که نیدیا و ابسیدیس باشتاب از
ما بگذشتند و کوش نیز نیدیا صدای مرا شنیده با قوت حواس خود بسوی
من شافت و سخنی چند آهسته بکوش من گفت که من نیز با او روان
صحبت کنم و رفقای خویش را نیز آگاه ساختم که از چه روی ایشان را
بگذاشتم و میگویند ایشان را از ماجری آگاه میکردم و قدر ترا پست نموده
اسم ترا بر سر زبان ایشان میافکنند که موجب کاز های بدو خیالات
فاسد ایشان شود و نیدیا ما را راهنمایی نمود تا در کلخانه که ترا از آنجا
بر گرفتیم و تحت قصد ما درون شدن بخانه جهنمی او بود

احسب که صدای فریاد ترا از طرف دیگر شنیده بودیم و باقی مایل به
تو خود آگاهی . . . ایونا را چهره رنگ او غواهی صکرفت و چشمان
خود را چشم گلوکس دوخت و کلوکس بزرگی صکر او را که گفتن
نمی یارست در یافته پس از آن بجانب نیدیا ملتفت گردیده بههربانی گفت
ای عزیزه من بنزد من بیا که من ترا کفتم خواهر من و دوست من خواهی
شد و لیکن اکنون پیش از اینها شدی . . . پاسبان من و نجات دهنده من
گردیدی نیدیا بدون اینکه از جای خویش حرکت کند بانهایت برودت
گفت اینکه کاری نبود . . .

(ایونا) گفت او فراموش کردم . بلکه من بسوی تو همی آمم
و بجانب او شافت و دستهای زیبای خویش را بر کردن او پیچیده
و او را بسینه چسبانیده بوسید .

و نیدیا در امروز بامداد بر خلاف عادت رنگش زرد شده بود
و زردی او افزون گردید زمانی که غم نیاپویه دست بگردن او انداخت
و او تا جراتی در داده بود پس ابو آهسته در نا کوش از گفت ای

عزیزه من چگونه آگاهی یافتی بخطری که بر من احاطه کرده بود
را سابقه آشنائی با مصری بود

(نیدیا) گفت بی کارهای جادوگری و غیب کوئی او را میدانستم
دوباره پرسید اینها را چگونه از او دانسته بودی

(نیدیا) پاسخ داد که ای خانم نجیبه من کنیز یکی از فال گیرها
و غیب گوها بودم که او از آشنایان و مخصوصان او بود

(ایونا) گفت اینها را میدانستی و جملات او درون میشدی با
وجود خطری که در آن خانه موجود بود زهی شکفت

(نیدیا) با نفقه بخودی گفت من بخانه او درون میشدم و برای
آرامش با این آلت موسیقی خودم ساز میزدم

ایونا صدای خود را پست نمود که کلوکس نشنود و گفت از آن
هولی که ایونا نجات یافت تو نیز نجات یافتی

دخترک بیچاره به آرامی پاسخ داد که مرا نه جالی زیبا بود و نه
شان و شوکی داشتم بلکه دخترکی کور بودم و در زیر جفای کنیزی
ای خانم نجیب همین حال کنیزی و کوری و بی شانی مرا از هر خطری
ایمن دارد

ایونا خلدوش کردید چه نگریمت که جلسه او را با این سخنان شجوع
نمود و زمانی سکوت آن قارب را فرا گرفت و در اثنا این مطالب
قارب از رودخانه بدریا درون شد و بشاوری در آمد و کلوکس گفت
ای ایونا به نیکوئی رأی من اعتراف نمای که نکنداشتم در این وقت ظاهر و
مواهی خوب در خانه بیائی و آیا کار نیکوئی نکردم
نیدیا با نشاط گفت حق بامت با است

(ایونا) گفت دخترک عزیزه از جانب من پاسخ ترا میدهد .
ولیکن ای دخترک اجازت ده تا من در مقابل تو بنشینم ~~که~~ مبادا این
قارب سبک ما واژگون گردد!

و از آن پس کلوکس برخاست و در مقابل ایونا نشست و اندکی
بطرف ایونا خم ~~شکری~~ کردند و خجاک میکرد که انقباس ایونا دریا را معطر
ساخته نه نسیم تابستان که در اطراف ایشان میوزید

و بعد گفت تو پیش از این در نامه خودت مرا وعده کرده بودی
که با من باز کوئی از چه رو درهای خانه ات را در این مدت بروی
من بسته بودی

(ایونا) پاسخ داد امیدوارم این مطلب را بکی فراموش نمائی چه
من در آن وقت سختی شنیده بودم که اکنون همی دلم از دروغهای
دشمن بوده

(کلوکس) گفت آیا آن دشمن همان مصری نبود ایونا خاموش
ماند و خاموشی او خود پاسخ بود که آری

(کلوکس) گفت کردار و رفتار این مرد بسی غریب میباشد
هر آنکس را سخن جیبی شمار است بیاران عقرب را فقی و مار است
چو سبیل ~~کو~~ شب آید نداند کسی تا از کجاست یا در چه کار است
همیدون عهد را او بشکند زود چنان کش دوستی تا پایدار است
(ایونا) روی خود را بادستهای خویش پوشیده کوئی از فکرهای
خویش روی خود را میپوشید و گفت امیدوارم بعد از این از او
سخن نکنی — و بسا هست که اکنون در کنار ساحل آرام (ستیکن)
خفته باشد ولیکن خبر مرا کش را شنیدم

کلوکس گفت برادرت افسید پس از سطوت روح تا يك او آگاه بود
و از برای همین دوشینه که بخانه تو رسیدم مرا بجای گذاشت .
آیا بینی چه وقت برادرت بامن دوست و رفیق خواهد شد
ایونا بر حالی که اشکش میریخت پاسخ داد که برادرم بواسطه نمانی
توب تاکی بسته شده که گاش میتوانستیم او را میکشودیم آه بیا باهم کاک
کنیم و این عمل خیر را که کشودن او باشد انجام دهیم
کلوکس گفت در این زودیاها او بامن برادر خواهد شد

(ایونا) آبی کشیده خواست صحبت برادرش را قطع نماید پس
گفت آه چقدر سنگین است این ابری که بر قله کوه وزو خیمه زده
واقعاً تو بامن صفتی که دیشب زلزله سختی حادث شد و من ابداً ملتفت
آن نمیکردیدم

کلوکس گفت بلی و میکنند زلزله دوشینه بسی سخت تر از زلزله
بود که شانزده سال قبل حادث گردید . این زمینی که ما بر آن زندگی
میکیم در جوف او هولها محزون میباشد . نیدیا نود یشب نشسته بودی
لرزه زمین را تفهیدی . آیا برای همین نبود که گریه میکردی

نیدیا گفت چرا ملتفت شدم و تفهیدم که زمین از زیر پایم همی رود و
مانند افی همی پیچد و لنگن چون نتیجه خطرناکی برای آن نمیدانستم
دل خود را قوی نمودم و گمان نمودم که آریس مصری اسباب برانگیختن
این زلزله های عظیم است چه میشنوم که او را بر عناصر طبیعت قوت
و قدرت است

(کلوکس) او را پاسخ داد که تو چون (سیدیلانیه) هستی حق
داری که اعمال جادو را تصدیق نمائی

نیدیا یا سادکی گفت (جادو کدام کس در او شک دارد آیا تو در او شبهه داری

(کلوکس) گفت ای حق دیشب هم و اما پیش از این جادوشی بجز جادوی عشق نشناخته ام و این سخن را با صدائی لرزان گفته چشم بجانب ایونا برگردانید

(نیدیا) گفت آه و چنان بلرزید که لرزه او در تارهای آلت موسیقی کوچکی که در کنارش بود اثر کرده صدای سوزناکی از آن بر آمد و با صدای بر هم خوردن موجها و نسیم وقت ظهور یکی شده بنی مؤثر آمد

(کلوکس) گفت ای عزیزه قدری از برای ما با آلت موسیقی خودت یکی از نواهای قدیم سیدیل را بزن خواه از بابت جادو باشد یا غیر جادو هر چه میل تو باشد اما در هر حال نوای عاشقانه باشد (نیدیا) گفت عاشقانه و چشمهای بزرگش نور خود را در هوا برآورده بهیشت غریبی که سخت ترین دلها بر او رحم میکرد و میترسید پس گفت هم اکنون نوای عاشقانه برای تو بخوانم کلوکس که بر زمین نظر میکرد گفت آری

نیدیا اندکی از میان دو دست ایونا که تا آن زمان همچنان بر گردن او بود و از این معنی اندوهش می افزود برون آمده آلت موسیقی کوچک خود را بر روی زانوهای نهاده پس از اصلاح تار او شمیری بزد و بر خواند که معنی آن چنین بر میامد

ای آنکه بر آتش بنهادی بدم را جز با تو شکایت نکم حال بدم را هم با تو حکایت بکم از غم عشقت چون جز تو کسی غم ننموده است قدم را

و از آن پس مقام ساز را گردانیده بمضمون این شعر رتقی نمود
 فدای آنکه بر او غیرتم از خویشن آید
 دو چشمم رشك دارد زآنكه دل او را وطن آید
 اكر قدرت بیسایم چشم جله خلق بر دوزم
 زبیم آنكه چشم كس بر آن وجه حسن آید
 دل آرامی كه عشق روی خود بنهادم اندر دل
 وز آن پس جان كرو برداشت كو را مرثمن آید
 مرا جان نزد جانانست و پیکر خالی از جانست
 دلم در دست او افتاده تكي سوي من آید
 (كلوكس) گفت ای دخترك شیرین ترا آواز بسی نیكو و
 آهنگ سوزناكي میباشد كویا خیال عشق را همی فهمی و بخاطر خویش
 همی گذرانی

دخترك باآه جالسوز پاسخ داد كه من آنچه میدانستم خواندم
 (كلوكس) گفت پس در این صورت معلم تو در عشق ستم رسیده
 بوده است . . و حال قدری زن نفقه سرور و خوشحالی بنواز
 « اما نه ساز خودت را بامن ده . و چون نیدیا بجهت اطاعت امر ساز
 را بكلوكس میداد بدون قصد دشمنی بدست كلوكس بود . و این
 سودن آهسته در دخترك نا بینا اثری پس رسا نمود كه آن اثر در
 طپیدن سینه و تغییر رنگ چهره هویدا گردید
 و لیكن از خوش بختی كسی او را ندید چه آقا و خانمش بچیزی
 كه اهمیتش بسی بیشتر بود سرگرم بودند . بهشوق عمیق . به آرزو
 های خوشی . به ایستادن نیكوتری . به روزگار خوش بختانه و دریای

صافی در مقابل ایشان بشمع روشن آفتاب همی درخشید و
امواج آن بر یکه های سفیدکنار ساحل خورده زمین را تر میساخت
و حرارت ظهر رای شکست و در بازگشتن از ساحل بلحن موسیقی
نغمه می سرآید و در این عمل خویش پاینده و استوار بود بدون
اینکه خسته شود یا ملول گردد و من بخود پس از هفده قرن از
تاریخ آن ساعت این دریا را دیدم که همچنان که در آن عصر و پیش
از آن بوده بارنگ کبود صافی و حالت آرام منظری بس زیبا داشت و امواج
آن همان لطیفه آرام را بر ساحل همی زد و از آن پس بارامی از ساحل
باز میگشت در آن وقت خیالات و تصورات مرا کشید بحال طوایفی که در
طول مدت این عصرها در آنجا سگی داشتند و باین منظرهای زیبا تنم
نمودند و قصرهای بلند ارکان بر پای کردند و بزرگی ها نمودند و
بختهای دولت و ثروت و تمدن رسیدند و ممالک را بر زیر فرمان آورده
بسی ملوایف ایشانرا فروشی و فرمان پذیری کردند

بر روی این تریا جوان اینوی نکو روی نشسته و چشمانی که بر
از محبت پوو و هرگز سیر و ملول نمیشد خیره کرده باقالبی تشنه ولیکن
سرشار از خوشحالی و خوش بختی که بالاتر از خوشبختیهای بشری بود
چشم خود را دوخته و خیره مانده بود بر صورتی که بکمان خودشان خدایان
جمال و سرآمدی بر او بخشید و کلهها نیکو ترین رنگ خود را بر او راکنده
بودند و جان خود را بنظر کردن بران چشمان جادو قوت همی داد اما
جادوی خلال (عاشق و الهی که میدانست خود معشوق نیز میباشد

و ایونا با جلال و وقاری افزون نکاه خود را بحسابت زمین
افکنده بود

و همچنین چند دقیقه بگذشت که هر يك از ایشان غرقه تا ملات و خیالات
 زمان آمده خوش بخت خویش بودند تا این سکوت را صدای نازک
 کلوکس بشکست که آهسته آهسته به آرامی همی خواند. و دست توانای
 عشق سلسله جاپان شور و جنون او گردیده بر وی ایوانا نگرینی و
 اشعاری که مضمون آن بپا رقی چنین بر میاید خوانده از حاسانات قلب
 خویش تمیز نمودی



ماه مرا و را بدید و خواست شود او
 خود نتوانست چون نبودش نیرو
 روز دیگر دو بروی ماه بر آمد
 ساخت خجل ماه را بجهنده نیکو
 شد ز جلالش ستارگان متسواری
 بر وین بکرفت آسمان را بهار
 تیره شب عاشقان فزود سیاهی
 چون نیکه فزود او بشام طسره کیسو
 فتنه رویش شهاب گردون گردید
 ما را در عشق شد در قی بد خو
 شامکمان اشاقون بر آید خو را
 زانکه به بستانش به پیش ترکس جادو
 روز همه روز از آن زیم فراقش
 بارخ زرد است کشته گرم نکا بو
 ما دنو از سوز عشق او شد هلاغر
 همچون ستخوان بهار است از آرزو

تبعه سیاره صگر سخن بشوایند
 باشد سوگندشان زان وی و رو
 چهر دلاری او آگر شب دبحور
 به کردش تیره کی بگذارد یکسو
 بسکه بود در جمال آیت سحرش
 گفته مرا عقل و هوش گره و مشو

و چون کلوکس نعل تاشه خانه خویش بیای برد چشمش با چشم ایوانا
 ملاقات نموده از شیفتهگی و عشقی عمیق سخن کرد و خوشابحالت ای
 ندیای مسکین که بسی خوش بخت هستی چه بسبب نایبائی این داد و شد
 چشمها را ندیدی و تیرهای آتشبار عشق را که از چشم عاشقی برآمده
 زودتر از چشم برهم زدن قلب عاشق دیگر را بر شکافت ملتفت نگردیدی
 ولیکن ندیای نایبائی و ندیدن آنچه میان عاشق و معشوق گذشت
 از خاموش ماندن ایشان و آههای سوزناک که بر میاوردندی بمطلب برد
 و دستهای خود را بر روی سینه نهاده بسختی بفشرد گویا همی خواست
 تا حاسه رشک تلخ را از خویش باز دارد و از آن پس بسرعت در سخن
 آمده چه خاموشی از برای او عذابی بزرگ بود و گفت آقای کلوکس
 آواز شما طرب انگیز و این ابیات بسی زیبا بود ولیکن روح مهربانی
 مؤثر را من در آن ندیدم و حال اینکه کان داشتم اشعار خود را بسی
 بامهربانی و با اثر خواهم سرود

کلوکس او را پاسخ داده گفت ای ظریفه همچنین است که تو گفتی
 و من چون ساز ترا بگرفتم قصد آن داشتم که آوازی جان سوز و مؤثر
 فروخوانم ولیکن شاید بزرگی این سعادت که ما بدان اندریم مارا انگازد

که بجانب مهربانی مؤثر گراییم

ایونا موضوع صحبت را تغییر داده گفت من بسی شکفت دارم از این ابرها که بر فراز قله (وزو) بر پای است چگونه هر دم از شکلی بشکل دیگر شود که هم اکنون او را بهیئت پهلوانی بینم که دست خود را بر فراز این شهر افراشته آیا تو نیز چنین بینی یا و همی از من است (کلوکس) گفت بلی ای آرزوی من من نیز همی بینم که کولی بر سر کوه ایستاده و يك دست خود را بر این شهر زیبا افراشته دست دیگر را بجانب آسمان بر آورده گویا زلزله های گذشته را پیاد ما همی آورد و از هلاکت آینده ما را آگاهی دهد

(ایونا) گفت آياكآن داری که زلزله های دوشنبه را با این کوه مناسبتی باشد از قراریکه میکوبند در قیرنه های گذشته آتشی و مواد آتشی فشان از این کوه بر آمده چنانکه امروز از آتش فشان (آتیه) بر آید و بسا هست که امروز او را آتشی نهفته در درون باشد تا فردا شکافته شود و برون آید

کلوکس سری تکان داده گفت شاید چنین باشد . . .

(نیدیا) گفت ترا بجاد و کفر اعتقاد باشد . ولیکن همچو میکوبند و ن جادوگری در دامنه این کوه منزل دارد و شاید این ابرها صیقه باین اشارت نمای از اثر جادوگری او باشد

(کلوکس) گفت تو با اعتقادات اهل وطن خودت و مهملات و همی

ایمان سخت چسبیده

نیدیا اندکی خاموش ماند و پس از آن گفت اعتقادات با اعتقاد

نادرانی و تاریکی میباشد ولیکن آه مرا خبرده که آیا جمال بر يك نوع

باشد و آیا تمام صاحبان جمال بر يك شكل هستند یا نه ؟ چه میگویند تو صاحب جمالی و ایونا نیز جلال است پس آیا شما هر دو باهم مانند هستید ؟
 کان ندارم — ولی باید همچو باشد.

کلوکس خندید و گفت خطا مکن و مرا با یونا نسبت مده چه ما (وا اسفا) بهمدیگر مانند نیستیم زیرا که موی ایونا سیاه میباشد و موی من سرخ است و چشمان ایونا — ای ایونا چشم تو چه رنگ است من نمیتوانم همین گم چشمانت را بجانب من بگردان تا بگویم بکرم — آه آیا چشمانت سیاه است — نه از رنگ سیاه باز تراست — آیا کیود است نه — از کیود تیره تر است ، اما چشماهای من ای نیدیای شیرین پس به آن که سیاه میباشد و گاهی هم میدرخشد زمانیکه ایونا بر آن اشراق کند
 اما سورت ایونا

(نیدیا) با لهجه جفا جوئی گفت از آنچه تو کوئی من چیزی نفهمم) و همیشه در دانستم که شما دو تن بیکدیگر مانند نیستید و من همین را شناختم میخواستم و اکنون خوشنودم
 (ایونا) گفت از برای چه ای نیدیا

نیدیا با رودت پاسخ داد بر حالی که رنگش اندکی تغییر کرده بود
 برای اینکه من همیشه در ذهن خودم شما دو تن را بدو هیئت جداگانه تصور کرده ام و اکنون همی خواستم حقیقت امر را بشناسم ایونا با رقت و لطافت گفت کلوکس را بچه مانند کرده و در پیش خود او را چگونه تصور نموده

نیدیا گفت او را موسیقی مانند کرده ام این را گفته نظر
 بر زمین افکند

ایونا گفت حق بخت است . و مرا بچه مانند کردی گفت
نمی توانم چه دیر زمانی نباشد که با تو شناسائی دارم و بسا هست که
کان من در باره تو راست نیاید

کلوکس با کرمی و حرارت گفت من با تو باز گویم ایونا مانند
آفتاب نیکو می باشد که گرمی و زندگی همی بخشد یا مانند امواج لطیف
است که تازه نماید و سیراب سازد

(نیدیا) گفت گاه باشد که آفتاب را صنعت سوزندگی نیز باشد
و همچنین موج گاهی غرقه سازد

(کلوکس) گفت در این صورت پس این شایعه کارا بگیر که بونی
عطر او ایونا را برای تو تمایل نماید

خاتم نیابویه گفت و اسفا که تنی نیز زود می یازد و همچنین
مشغول اینگونه صحبتها بودند تا آفتاب از وسط آسمان بگذشت و ایشان
ملفت نبودند . بیه کلوکس و ایونا در نهایت خوش بختی و سرگرم
عشق خویش بودند و دخترک کور نیز سرگرم عذاب سخت و رشت
تلخ خویش بود که در دهای جاسوز را همی کشید . و قارب همچنین
به آرامی در حرکت بود . کلوکس بار دیگر ساز را بر گرفته آواز
سوزناکی با صدای طرب انگیز خواند و آواز کلوکس سخت شور انگیز
بود بحدی که نیدیا را از تمامات تلخ خود جهش باز آورد و فریادی از
از روی شور و خوشحالی بر آورد که کسی گفت ای دخترک کوش
فرا دار و بدان که در این صنعت موسیقی من بختاب پیش دوم و ترقی
کنم کدوش بدار ای عزیزه من ایونا آواز مرا بشنو این بگفت و
شعری که بدین مضمون بود خواند گرفت

نباشد راست سو کندم لثم و فاکر اندم
 کز از مهر تو دل کندم و در از جور ت کز زانم
 و کز جز با تو پیوستم و یا بر غیر دل بستم
 همید و ن سفله و پستم بر ز کی را انشا یا نم
 و در آتشی کشته خاموشم بود عشقت فرا موشم
 رود یارب ز سر هوشم بچال خود فرو مانم
 و از دوری نباشد اشد من کلرتک از خونم
 نباشد رنگ همچون زعفران از هجر جانانم
 نیام لذت از تلخی دوری در فراق اینسان
 اسکر شیرین بیاید در دهن جز یاد یارانم
 به عشق اندر چو بیرون آمدم از پرد عصمت
 تجرد خلعت بیماری افکند از کمر یارنم
 شکیبانی همی ورزم بلخی های عشق تو
 که شوری تو شیرین میباشد درد پر جرم

فصل سیم

اولشوس بکشار رود خانه برسید و اسیدیس نیز از پی او آمده باهم
 ملاقات نمودند و روز هنگام ظهر بود پس در گوشه بنشستند و کسی
 ایشانرا تمیدید و ایشان نیز میدانستند که در آنوقت کسی بان مکان برای
 گردش نباید و این رود خانه زیبا بر قصر های شهر (دمی) و باغها

و هیكلهای با زینت آجما احاطه داشت و بر جانب دیگر رود خانه چند بنا بود که پیشتر آنها بناهای پست و رکشای فقرا و کسبه بنوا بود که کسهای پست داشتند و آجما را محله کدایان مینامیدند و این رود خانه فاصله میان نجیبای خوش گذران و درویشان بی سامان بود پس اولئوس ناصری از اسپیدی رسید که آیا در پوشیدن این حله کاهنی آسایش و سلامتی بدیدی و آیا خدمت بخانه ایسین زندگانی خوش بخانه باتو داد

چهره لاغر کاهن از این پرسش تیره گردید و گفت اوام من چنانکه مینگری خسته و بد بخت و همه روزه بر بد بختی می افزایم و من از این پیش خوش بختی را بر دست این شخص تر سنالك میطلبم و حال اینست که واجب بود پیش از این او را بشناسم پس مرا در خدمت ایسین درون کرد و اسرار مقدسه آجما را بمن آموخت تا مقدس کردم و حکمت آموزم اکنون که مینگرم خود را بد بخت بلکه سر حلقه بد بختان فریب خورده می بینم من روشنی طلبیدم و در تاریکی افتادم و همی آسایش را میجویم و نشانی از آن نمی بینم و هم اکنون در گمراهی خویش ماندم دیوانگان در تاریکی شب دست و پا همی زنم

ناصری گفت از من بشنو و گوش فرا دار از هشتاد سال پیش از این در میان جنس بشری ما با خدای خویش سلح و سازشی نبود و شریعت از روی عدالت و بر کناهکاران سخت و برنده بود و از روی حکم همی بایست انسان بهلا نکت رسد پس خدای سبحان را اراده تعلق گرفت که فراموشی تازه بر ما فرستد که بسبب آن سزاوار خلاسی از کناهان گردیم و از آن پس تاریخ حضرت مسیح و مجسد بشری در آمدن او

و زندگانی و خوارق و معجزات شکر او را بادوستی و شفقتی که نسبت به بنده
بشری داشت و ریاضتهای آن حضرت و ترک و دفن او برای خلاصی ما
از بزهکاریهای بد یعنی و ذاتی و غلبه مرگ و گناهان و بر خواستن او
از غیر بعد از سه روز و بر شدن او بر آسمان تا از برای شاگردان
و گردندگان خود مکانهای روشن و نیکو تهیه نماید و همچنین دستور
العملهایی که بشاگردان خود داده تا تربیت کنند و تمهید نمایند و ملکوت
او را در عالم امشداد دهند و او را آگاه ساخت از حلول روح القدس
و از قوت ها و آنکه بر دست شاگردان آنحضرت جاری شود بقوت خود
او که خلاص کنند ایشان است و تنها بعد از ایشان نهان و روح در
زند ایشان حاضر میباشد و نیز او را آگاهی داد که آنحضرت در روز
و آخرین بر زمین فرود خواهد آمد نه چنانکه بازندگانی خاری و درویشی
بلکه بازرگی و رخشندگی شکر فی با سپاهیان ملائکه که برگرد او شیور
های طلا می زنند و بقوت و سلطنت او ندا در دهند که سلطنت
شمس و بادشاه پادشاهان و دورد کار پروردگان میباشد و تمام عالم را
پاداش در خور دهد و نیکو کار را جزای نیت داده ایشانرا ملکوت
آسمان درون برد که خوش بختی و خوش و قی همیشه در آنجا میباشد
و زشت کاران که او را ترک نمودند عقاب کند و در آتش جهنم اندازد
که سخت برافروخته باشد و در آنجا محزون و کمریه و دندان بر هم سودن
چیزی نباشد و آن آشورا تمامی نباشد و کمران آدمی خوار هرگز
نخواهند مرد

الشمس این سخنان می گفت و چهره اش بنور خدائی همی درخشید
و او همی بهالم بالا اشارت میکرد و از خوشحالی خند آن بود و در

وسط خنده اشك خوشحالی نواز چشمانش همی بر آمد
 و اسیدیس بر او میگریست و با دهنوشی کلمات او را گوش میداد
 و خیالات او صکه از خشکی و عبادتهای سخت یکای خشک شده بود
 بارقت ناصری و مهربانی و محبت و کلمات شیرین و تسلیات و وعده
 های نیکوی او نرم گردید و فرق بزرگی تگریست در میان قانون آسمانی
 دیانت سخت خودش و خشکی های بی رحمانه آن با این آئین تسلی بخش و
 سلامت اندرون و سعادت آینده آن و بر چشمان او لئوس که بخوشحالی
 و سلامتی و دوستی انسانیت افروخته بود تگریسته او را با نفس خود
 و تیرگی و تنهایی و گریز از جنس بشری که داشت منجید تفاوتی بزرگ
 در میان خودش با ناصری دوست خوش بخت پدید لاجرم پس از اندک
 تأملی گفت همی بایم که فکرت های مرا تغییر دادی ای او لئوس و خود
 ندانم که این کار بقوت است که از قوتها امین تر دارد یا وعده ها
 و دلجوئیهای است یا بقوت خدای تو که تو اس همی پرستی و او این
 توانایی با تو عطا فرموده و ترا بدین خوشحالی که چشمانت از آن همی
 درخشد بورانی نموده و بهر حال تو بسی خوش بخت میان من علی رغم
 اهل دینی هستی که ترا دشمن دارند و کافر پندارند و من بسی بد بخت
 و بیچاره ام با همه احترامی که اهل دینی برای من که کاهن مقدس
 ایمن هستم بجای میآورند

پس او لئوس از جای چسسته بایستاد گویا قوت خدائی او را حرکت
 آورد و رویش بجهت شمالی غریبی نورانی حس کردید و کاهن جوان را
 بگرفت که او را نیز یاری سرباز زند تیرد و گفت برخیز ای اسیدیس
 که این کار از روح القدس میسر است که دل ترا مشغول مینماید و فدائی

و حیدرتو خویش را بر اندرون تو افکنده پس تو نیز کار روح را
 ترك مكنوى بلکه او را فرمان بردار باش که قلب ترا سلام خدائی فرو
 گیرد و تو خود شاگرد اختیار شده خوش بختی باشی بر فدائی حبیب را
 چه ملکوت آسمانها فرخندگشوند چون گناه کاری بسوی توبه ~~بکسر~~ آید
 پیش از نود و نه نفر که بتوبه محتاج نیستند مان بر خیز و بیا با من
 برویم بجائی که فاسریان کرد هم آیند تا بتکری ~~بکسر~~ این گروه اندک ما
 تا چه اندازه از آمدن تو خوشنود کردند و در نماز و دعا با ما مشغول
 کرد که این اول نشانه یکی شدن با ما و از شدن تو بلند هم آنگون
 پیش بیا و سرباز من که خدای بانو همی آید و دست خدای غدير ترا همی
 کشد و بر تو روح القدس ترا راه میفاید بجائی که باطایفه خاص او یسکی
 شوی و پسر او و شاگرد حبیب او گردی

ایستدیس حله خود را بر زیر جامه خود پیچیده باترس روان شد
 و بدون کفک و پیروی او القوس نمود همچنانکه بره کفک شسته بعد از آنکه
 مدتی در کوها سرکش را دید پیچیده باشد نبال ساجدی و در پس او القوس بکنار
 رود آمده قاری بگرفت و هر دو در آن نشستند و ایستاد و نگاه بدو نمود
 قارب کلو کس و ایو تارا انگر یست که بر روی دویا همی رود . . .
 و خیرام زیبای خود را دیده آهی بکشید پس از آن سر را ایستاد فرو آورد
 و چون از رود بگذشتند در میان دو صفت خانهای پست ساده درون
 شدند و هر چه پیش مسیر افتاد یسکی و ساده کی خانه ها
 افزون میشد

تا بدرخانه ~~بکسر~~ کوتاهی رسیدند و القوس او را کشود از آنها بگو چه
 های طولانی تاریکی درون شدند و در آخر آن کوچه بدر دیگری رسیدند

اولئوس اندر را یاری کو بید و ازدرون صدائی بر آمد که گیت
اولئوس در پاسخ گفت (سلام) گرت دیگر جدا بر آمد
که سلام بر که

اولئوس گفت سلام بر کروندکان پس در کشوده شد و ناصری
بدرون رفته ابیدیس نیز در پی او تا باطاقی در آمدند که در وسط
متوسط بود و جز پنجره بلندی که روشنی از آن بدرون میشد منفذ
دیگری نداشت و در آن اطاق سبزه یا چهارده تن بر هیئت دایره
نشسته در مقابل ایشان میز کوچکی بود و بر روی او اوراق چند که این
اشخاص با خشوع در آنها تأمل مینمودند و آنها (کتاب مقدس) بود
پس ایشان بدون اینکه يك کلمه سخن گویند چشمه های خود را بچنان
اولئوس بر آوردند اما اولئوس فی الحان بنشست و با خشوع سر خود را
فرود آورده مستغرق دعا گردید و ابیدیس نیز آکاد بود که او در چه
کار میباشد و بعد از آنکه از دعا فارغ شد سر بر آورده گفت ای برادران
بیم نکنید و شکفتن ندارید که گاهن ایسی را در این محل کوچک خود
همی نگهید چه او در تاریکی راه می پیود پس روح در اندرون او
در آمده قلب او را نورانی کرد و اکنون طالب آن است که بینا و شنوا
شکردد و بشنود

یکی از حاضران گفت او بسی خوش آمد و ابیدیس ملتفت گردیده
گویند را جوانی نگریمت که سنش از خود او کمتر با بیتی ضعیف و
خاطری فروزان و دلایل غیرت و مجاهدت بر او هویدا بود
پس دیگران گفت خوش آمد و او مردی قوی یتیم بود در خرمی
جوانی یا جگه درشت و چنان ظاهر میشد که در بدایت عمر از بزرگترین

دزدان بوده

و باز دیگری گفت او خوش آمد و او پیری منحنی بود با زایش سفید
و افسیدیس او را بشناخت که غلامی از آن (ریود) توانگر میباشد
و همچنین دیگری خوش آمد بگفت و او یکی از صاحب منصبان رومانی
بود و باز یکی دیگر گفت خوش آمد و او تاجری از اهل اسکندریه
بود و همین قسم دیگران بگفتند که افسیدیس ایشان را میشناخت
و از آن پس همه ایشان يك زبان گفتند چون ما را بکارهای
اولثوش وثوق و اطمینان میباشد لاجرم از تو عهدهی نئی طلبیم و ترا
تکلیف شرط و سوگندی نیندازیم ~~چون~~ باما خیانت نکنی و ما را زبان
رسانی ~~اگر چه~~ حکم سزایع و فرمان دهان شهر نسبت بسابق بر ما
مهریان ترا و رحیم تر گردیده اند و اینک مردمان عوام چون ما تشنه
میباشند و از بغض و دشمنی ما اندرون آکنده دارند همچنین ~~چون~~
(بپلاطون) خود راضی بقتل یسوع مسیح نبود ولی ملوایف عوام
همی فریاد میکردند بردارش زن بردارش زن و تو اکنون نماند
چستجو کننده در میان ما در آمدی ولی ما را امید آنست که از
سودمندترین اعضای جمعیت ما گردی و دیانت ما شکمختی و سلامت
بخشد و از قید کناهان جان را بکشد ما همگی بزدگار و بدبخت بودیم
و اینک اکنون ~~چون~~ با قدرت آنست که اندک کنایه با نسبت دهد چه
کناهان ما را فدائی حبیب بر گرفته و ما را از پزوهکاری شسته

و از آن پس روی سخن خویش را بچنانچه پیر مرد غلام بود نمودند
و او را گفتند در میان ما کسیکه در زیر زبونی غلامی جسدی باشد یافت
نکرده بجز توانی (مادور) و حضرت یسوع مسیح فرموده است

کوچک شما در میان شما از همه بزرگتر خواهد شد پس امیدواریم این
درج مقدس را بکشائی و برای ما فرو جوانی و سخنان نجات دهنده
حقیقت ما را تفسیر نمائی

بعد از آن (مادون) بر خلعت و درج را با احترام گرفته از او بر
خواند و معنای آنرا تفسیر نمود و تمامی ایشان با خشوع و بیداری
کوش فرا داده رو هایشان بنور اخلاص همی درخشید و از جمله
چیزهایی که بچوان نیابولی ابییدیس پس مؤثر آمد آن بود که مادون
مادون آن خطا به را بتمامت نتوانده بود که در خانه را آهسته آهسته
و پس از رد و بدل شدن گلستان سلام که ذکر آن بگذشت در کشور ده
شد و دو پسر نویسنده بدرون آمدند که بزرگتر آنها را ش فریب هفت سال
بود و ایشان پسرهای صاحب خانه بودند همان جوان قوی بنده حاکم
روزی کار پیشتر خود را بدزدی و خون ریزی انداخته بود حاضرین
بر روی آن دو کودک تقسیم نمودند و ایشان رو بدامن پیرمهر مادون
که خلیف حاضرین و بنا از همه بزرگتر بود نشاند و مادون نیز
دو دست بخش نمود را کشوده ایشانرا در بر گرفته پیوسته و ایشان
نیز در دامن او فرو رفته بر آنها را بهربانی و ماز طاعت همی پرستید
و پس از آنکه درج را کشوده دعاهای ربانی که تا کنون دستور نماز
مسیحیان میباشد بایشان بیسم و خست و ایشان پس از خواندن او
همی بخواندند و از آن پس با کلام حضرت مسیح را ایشان آموخت
که فرموده (بگذارید کودکان بیانی من بیایند چه ماحکوت آسمان
از آن ایشان باشد همیدون از روی را بی باشا حکوم که ما مانند
کودکان نکرید ماحکوت آسمان بدرون نخواهد شدن) و بعد از آن

کوهکان برایشان منکر است که ایسای ایشان بخواندن کلمات مسیح حرکت
میداد و زندگی تازه که کو دکان او بدان درون شده بود و دندخو شحال و مسرور
بود زندگانی سلامت و امنیت در سایه یسوع مسیح که بطای ما میباشد
و چون تکرار درس ایشان بیایان آمد بختی پسر خویش شتاب فزاید
و او سر ایشانرا در آغوش گرفت و اشتهاییت و خوشحالی از دیدن او
روان گشته آنها را بهوید.

و در این هنگام در درونی از اطلاق که چسبیده بان اطلاق بود کشوده
شد و مردی شکسته و در کار درازی از عمرش سپری شکسته پیری و
وقار بر پسر داشت هویدا بود از آن دو پدر آمد که بر عصائی تکیه نموده
آثار محبت و اطمینان از او آشکار بود و حاضران برای احترام او بر
ریای خواستند و بدیدار او بسی خرسند گردیدند پسیدین در او خیریه
مانده قلب خود را بی اختیار مجذوب او دید و آن سعادت و وقار را که
در صورت بر چین او بر آمده هویدا بود ملا حظه کرد و آن خنده
هسای شیرین شکسته بر لبان او بنظر می رسید بنظر است و همانا این
پسر بزرگوار پسر آن زن بیوه و بیوه نابین بود شکسته حضرت مسیح با
شکفتی بزرگ او و او پس از مردن زنده نموده بر پایش داشت

پس به شکفت سلام بر شما ای فرزندان من و بیش از آنکه پاسخ
کلاً سلام او را بگویند این دو شکسته خرد سال به آغوشش در
شدند و او ایشانرا بهوید و برکت دعا کرد و از آن پس سر خود را بر
سینه خویش فرو برد آورده مستغرق دعای عمیق گردید یا عبارت سزاوارتر
مشغول گفتگوی لذت یا فدائی حییه بود

و پس از آنکه زمانی اولشوس گفت — ای پدر من — تو آنکی

که ایت فدائی در تو ظاهر شد و تو را از چنگال مرگ پر آورده زندگانی
بخشید تا بدوستی و توانائی او کواهی دهی هم اکنون نظر نمای حکمه
جوان غریبی در جهیت ما بنگری و برده تازۀ را بدین رده تازه پیوسته
دانی بر با مهریابی یاسیدین نظر افکنده و گفت (بگذار تا من او را
مبارک سازم

جوان زیبا یاسیدین پاش آمد و در مقابل او برانو در آمد و بر
دستهای خود را بر سر او نهاده یاسیدای آهسته برای او دمای برکت
بخواند و ایانش می حرکت نموده نگاهش متوجه بحساب آسمان بود و
اشک بر هیز گاری و سعادت پرگوش هایش همی ریخت
و در آن حال قلب یاسیدین مانند قلب آن دو کودک بود که
از راست و چپ او در زیر دست این شیخ مبارک جلیا بودند
و از آن پس یاسیدین در شمار آن گاه در آمده در آن دم نمای
با خشوع در دامان بر بجای آورد

فصل چهارم

روز گاری بر این ناشق و معشوق بود داشت که از عشم خویش قرن
نعمت و لذت بودند و هر چه بیشتر باهم بسر میبردند و با اتفاق هم بگردش
میرفتند آتش عشقشان آفرینش تمام در پیش میبردی که در هر سحر تاب
جانی و دوری از یکدیگر نداشت و از آن پس ایوان نیز عشق
خود را از گلویش تبار میداشت بلکه احساسات قلبی و آتش اندرون

خود را در نزد کلوکس آشکار ساخته بود و در میان ایشان صحبت
و گفتگوئی نیز از عشق نبوده که آیا آئینده خوش بختانه ایشان چگونه
خواهد شد . باهم بیچه قسم زیست می نمایند . و از آرایش خبری
نشدند جز اینکه بر بستر بیماری همی غلامان و از صدمه آن افتاد کشته
که بدو رسید پس دیر نبودی یابد و او ایوانا و کلوکس را گذاشت که در
باغستان عشق و شبت بایکدی بگردانند تا ساعت کینه جوی در رفته
و نیدیا را رشاک و غیبت همه روز افزون میشد بعدی که جسمش
بلاستی گرا شد و بیماری او را فرا گرفت و چهره ارغوانیش زرد
شد و اشک تلخ همی ریخت و فکرهای رشاک و حسد با او هجی بازی
نمود چه گاهی میشد که او را بیالترین درجات شرم و پنداشتی بر میرد
تا هلاکت خانون خویش را همی خواست و از کینه و بغض انگشت
پندان میگرد که چرا در خلاصی او از چنگال مصیبتی نبود و یا خود همی
گفت اگر گذاشته بودم تا آرایش می شد خواستی با او کردی اکنون
از نظر کلوکس افتاده دیگر باین اندازه اش دوست نداشتی و دور بازه
باز میکشت و در نیمه شب کارهای کلوکس با خود می فکر میکرد که چگونه
او را از قبضه آقا و خانم برهم قوی التلیش نجات داد و ناو بی مهریانی
و دلسوزی میکرد

در این هنگام حاضری و پنداشتی او اندک میشد و با خود میگفت من
هنوز تمامی آنچه در شکر گذاری و پنداشتی کار کلوکس بر من
واجب است بجا نیاوردم بلکه اندکی از بهار پنداشتی آقا و نجات بخشیده
خود را بواسطه رها ساختن ایوانا فرو گذاشته ام چه کلوکس مرا
بقیمت گراف بخرد و آزاد ساخت و باین بهرانی شکر ف و قضا

کرد و همچنین روز بسیاری بر او بگذشت و او همی لافز میشد و میکداخت و طعمه غیرت و رشك كشنده گردیده بود و غالب اوقات بباغ كلوكس رفته از كلكها مواظبت مینمود و آنسا عتھا كه در باغ ميكذرائید از نيكتر و لذیذ ترين ساعتهاى زندگانی او بود چه او نزدیکی با كلوكس یا بخل اقامت كلوكس را تمتی افزون می پنداشت در یکی از روزها كه بر حسب نادت خویش در میان كلكها ميكرد دید كلوكس را یافت كه در زیر سایهائی ز درختان ایستاده و بازرگانی از اهل شهر با او بود كه بازار برای عروس زیبای خویش ایونا از او جواهرات همی خرید و در اندك زمانی يك جمبه بر از جواهر كرانها از جواهرات او برگزید و ولی افسوس كه مقدر نشده بود هیچيك از آن جواهرات ایونا برسد بلكه تا يومنا هذا در جواهر خانه شهر و بی در اطلاق موزه مكشفات شهر (نیابولی) موجود است . . . (كلوكس) چون نید یارا بنده مكسریست او را بخوانده گفت آبر كاسه را بگذار و نزد من بیا تا این زنجیر طلا كه ریاست خریده ام بر گردانت بیاورم و چون نید یار بیاورد زنجیر را بر دور گردانید پیکه يك مر آن بر روی سینه اش آویخته بود و روی بجواهری نموده گفت ای (سیر قیلوس) آیا این زنجیر سزاوار این دخترك نیست (سیر قیلوس) همچنین كه درم بازار كان و جواهریان میباشد كه غاف و چاپلوسی نمایند تا متاع خویشی بفروش رسانند تمجید بسیار نموده گفت ای جعفر این زنجیر بركی در این دختر زیبا میباشد سر كار (كلوكس) نجیب و لیکزیه (زوینر) چه خواهی گفت زمانی كه شمع این كوشواره ها در كوشهای ایونای نجیب

بدرخشند و تا چه اندازه صنعت مرا تعریف نمائی و قدر آرا بدانی چون
بنگری که این گوشواره رونق و درخشندگی جمال او را افزون
ساخته

پندیا که انعام آقای خود را با تغییر رنگ بشیره و بسم های خوشحالی
بدرفته بود گفت ایونا . . .
کلوکس که با جواهرات در مقایسه خویش بازی میکرد گفت با
من اینها را برای ایونا پسندیده ام ولیکن چیزی از این جواهرات را
قابل سرو و بر او نمی بینم . . . و هنوز کلاه آخرین را تمام نکرده
بود که هوش از سرش رفت چه پندیا را تکرار است که با سختی و خشم
رنجیر را از گردن خود بر گرفته با غبط بر زمین افکند . کلوکس
گفت این چه حرکتی بود ای دخترک مسکرترا از هدیه من خوش
نیامدا برای چه بخشم اندر شادی

(پندیا) گفت تو همواره با من مانند کوه خرد سالی بلکه
مانند کنیز پستی رفتار میکنی و بعد از آن راه اشک را کشوده
صدای خود را بگریه شدید بر افراشت و در پیکی از گوشه های باغ
رفته تنها بنشست و همی ناله و گریه کرد

کلوکس را از این کردار خشم آمده برای رضا جویی و دلدادگی
بجانب او رفت بلکه همی جواهرات را زیر و زور کرده پاوه را میبستند
و پاوه را رد مینمود تا کارش انجام یافت و مقداری از دسترا آنها تر
و زیباترین جواهرات را خریده جواهری را باز گردانید و خود باطاق
خویش بر شده جامه را تبدیل کرد و بریز آمده بر کالسه خود سوار
گردید و بجانب خانه مشوقه روان شد و دخترک کور را با کسودت

شدید او فراموش نمود و آن جانتگاه را با خاتم (نیساپولسه) بر
 زده و از آنجا باز گشته بحمام رفت و از آن پس بخانه خود بازگشت
 که جامه را تبدیل نموده دوباره شب بخانه معشوقه روان کرد و درین رفتن
 باطابق خویش بدون قصد بر نیسیا بگذشت که همچنان تا آن زمان در گوشه
 باغ تک و تنها نشسته بود و کلوکس او را ندید چه خاطرش بخیالات دیگر
 که بسی لذت و والا مقام بود مشغول بود

اما نیسیا با نام ای پای او را شنید فوراً بشناخت چه از زمان رفتن
 کلوکس دقیقه ها و نایه ها را برای بازگشتن او بر میسر و پیش از آنکه
 کلوکس با طابق خویش برسد و بر زیر نیم صکت خویش بنشیند
 دستی را احساس کرد که گوشه جامه او را بگرفت و چون انگار
 نموده نیسیا را بدید ~~صفت~~ در زیر پای او بسجده در افساده و
 شاخه ~~صفت~~ بادیست خویش بر آورده بکلوکس تقدیم نمود
 ﴿ صلیحی لطیف بود ﴾

و چشمان بنور خود را ~~صفت~~ بسوی چشم کلوکس بر آورده بود و از
 اشک بود پس بحال ~~صفت~~ گفت ای مولای من من ترا بخشم آوردم
 و این نخستین کت است ~~صفت~~ تو بر من بخشم اندر شدی و من مرا
 را نیکم تر دادم از اینکه نوبت دیگر بر من بخشم کبری ~~صفت~~ چه بک
 لحظه باشد ﴿ صرا بخشای ﴾ و بشکر که زنجیر کرامی ترا گرفته
 بر ~~صفت~~ خویش افکندم و هر ~~صفت~~ او را از خود جدا ناسیم
 که هدیه و احسان تو میباشد کلوکس او را از زیر پای خویش بر
~~صفت~~ و بشناختن او بوسیده گفت از این پس دیگر از اینگونه
 خیالات مکن ای عزیز من قید یاو ~~صفت~~ کن از چه روی چنین زود و

فی سبب بخشم اندر شدی من پس از این معنی شکفتی دارم
 نیدیا گفت ای آقای من مرا از این معنی میپرس و منم و آتش شدت
 سرخ گردید و گفت طبیعت من نادانی و خطا کار است و تو خود آگاهی
 که من دختر کی خرد سالم و چنانکه غالباً مرا باین نام می
 خواندنی پس از دختر کی خرد سال توقع داری که کارهایش
 راستی باشد

کلو کس گفت وای پس از آنکه زمانی که مرحله کلودگی را طی نمیشانی
 زنی خواهی شد و در آن وقت ترا واجب باشد که عقل زمان باطن داشته
 باشی و با شکیبائی و لطافت باشی . . . خیال مکن ترا سر زدن
 همی کنم بلکه من ترا دوست دارم و مانند دختر خودم ترا تربیت
 نمایم و تجر به آموزم

نیدیا گفت من نیز بر این مطلب یقین دارم و شکر گذار تو هستم و
 نهایت جهاد را دارم که هر چه تو فرمائی بپذیرم و دل خود
 را آرام نموده احساسات خویش را نهان میدارم و شکیبائی و رزم
 و توانا باشم

و ایکن آقایان مرا خبر ده که آیا میتوانی احساسات خودت را نسبت
 بایوانهسان داری و در عشق او شکیبائی (کلو کس) گفت عشق
 من آم این موضوع دیگری میباشد (نیدیا جان) نیدیا تبسم خشم
 آلودی نموده گفت من هم همین فکر را میکردم و ایکن امید دارم این
 کلهسای ناقابل را از من بگیری و هر قسم تصرف میکنی خواهی در آن
 بنانی جز اینکه اتم را بایوانه ندی و در کله آخری سداش اندکی گرفته
 شد کلو کس که بعضی از غایت و رشکی که در اندرون او بود ملتفت

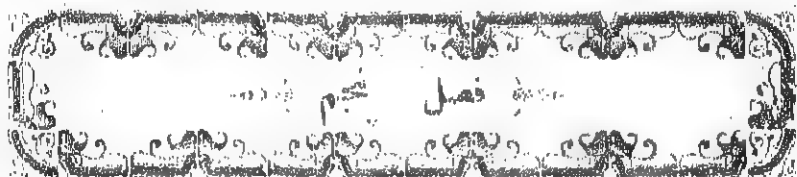
کردید ولی او را از قبیل حسد کودکان تصور نمود در پاسخ او گفت
نه ای عزیزه من کلهای زیبای تو با حدی نهمدم هم اکنون بنشین
و از این کلهای از دور من اکلیلی بساف که امشب بر سر بگذارم و این
اول اکلیلی است که با انگشتان نرم تو برای من بافته میشود

دخترک پیچیده با خوشحالی عظیم در کنار کلوکس بنشیند و
اکلیل بسافد و از گرمی خود چند کلافه ابریشم همه رنگ بدر آورد
که کار خود را با تمام رساند و اشک چشمش خشکید و خندههای خوشحالی
بر لبش هویدا گشت کلوکس نیز بالای سرش نشسته با دستها مو مسافت نرم
که بر روی شانه اش ریخته بود بازی میکرد و مهر نفسش بر صورت
او دمیده میشد و خود آگاه نبود که دخترک کور سیه لانی از آن دمیدن
نفس میرد و چه نتایج تلخی از آن لذت حاصل میشود و دخترک داد دل از
خوشحالی لبریز بود در دل خود همی گفت ایونا ایونای شیرین بی رحم
آکنون دور است و هیچکس نتواند او را از من جدا سازد و او
هم بعضی از عنایت و مهر خود را بجانب من متوجه ساخته و در
آن وقت که نیدیا این فستقوت ها را در پیش خود میکرد کلوکس نیز
در دریای قمارلات خود بود و در خوش بختی حاضر و آینده خویش فکر
میکرد و بفکر ایونا که مهربود آخر بنشین بود اندر شده بخاطر آورد
که چگونه روز کار برای ایشان نیکو شود و خدای خود پس از آن باز
گشته بفکر آمده افتاد که چگونه در مقابل دشمنان ساقط گردید و فعلاً
و شرف آن دوی به بستی نهاد

و در این هنگام روحش در اندرون ناله میکرد و راضی بود که
هر چیز تغییر و گران قیمتی را بجز سینه اش (ایونا) در راه وطن عزیز

خود قدا نماید و همچنین مستغرق تأملات بود و سر خود را بر پشتی
تکیه داده و یکدست در دسته موهای حریری بر شانه نهاد بود
تا اینکه از تأملات خویش بهدای شایین نیدیا متنبه گردید که بمضمون
این دوبیتی ترنم میکرد

پیرانه بخلق تو باغش و سرور من باغم و درد و حسرت از وی بود دور
با هر خودم عذاب فرمائی و من خوشنود که این ظلم و بجائی ز دور



کوارا یاد بر تو ای ابرونا خوش بختی شکر فی که ترا بدست آمده و همیشه
در کنار کلوکس بسته صدای شیرین او همی شنوی و بر چهر دلارای
او نظر نمائی

این گونه بود فکر های دخترک ناپیدا در یکی از شبها که بخانه خانم تازه
خود میرفت و در بین اینکه در این فکرت ها سرگرد بود یکمرتبه از
از جای جست بهدای دخترکی که او را میخواند و میگفت ای دخترک کور
بکجا میروی و زبیل کلاهیت بچه شد مگر تمامی آنها را فروختی و این
دخترکی که این سخنان میگفت دخترکی نکور و بی خانمی با روت و جسور
بود و همانا او (زلی) دختر ریمود بود و در این وقت اندکی نقاب خود
را بپیکس کرده بدوش ریمود نیز یا او بود و علامی که در جلو ایشان قانون
میکشید و در آن ساعت از مهمانی شام یکی از همسایگان باز میگفتند
و چون از نیدیا با بختی بر نیامد دخترکیت مکر صدای من بمحاطرت اندر نمی

باشد من ﴿ژلی﴾ دختر رمود توانکرم
 (نیایا) گفت آه مرا بخشای ای ژلی نجیب • بی صدایت و
 بخاطر دارم • خیر کل برای فروش ندارم
 ﴿ژلی﴾ گفت شنیده ام کلو کس نجیب یونانی ترا خریده است آیا
 این سخن از روی حقیقت است ای کنیزک زیبا
 نیسایا سر خود را زیر انگشده گفت من بخدمتگذاری یونانی
 نیسایا مشغولم

(ژلی گفت آه پس در این صورت آن حرف راست بوده . . .
 رمود با کج خلقی گوشه تنه خود را بر دیوار دهن آویخته با
 (ژلی) گفت . . . بیایا نسیم شب معرد است من
 میتوانم در اینجا ایستاده منتظر تمام شدن مهلت تو با این دخترک کور
 بشوم و امسک خواهم با او سخن گفتم بگسار در دنبالخانه
 بیاید

(ژلی) با آهنگ کسکه مشاء بود بمخالفت نکردن با (نیایا)
 گفت بیسای دخترک ده مرا در دل بی مطالب باشد و همی خواهم
 از تو باز پرسم
 نیسایا پاسخ داد چگونه من امشب با تو آمدن نتوانم ایخسانم نجیب
 (ژلی) زیرا که وقت بگذشته و من آزاد نیستم

(ژلی) گفت آه چه گفتمی • آیا یونانی فرو دایه با تو
 ستیزه خواهد کرد نه یا نه • و هر حال فراموش نکنی که
 فردا نزد من آئی • بخاطر یاد ده من پدش از اینها با تو دوست و
 رفیق بودم نیسایا پاسخ داد که بر حسب ادا شما ای خاتم الطاعت

خواهم نمود و بعد از دیگر شکایاتی نمائنده بادر خورش
رفت ولی قلبی مایل برفتن نبود چه بمقصود خود رسیدم و آنچه
میخواست از نیدیا پرسید پرسیده بود . . . و ایونا تنها نشسته
اشت اندوه بر رخسار او گویش همی ریخت چه او باشدت خو شحالی
و دوستی با مرد خود کلو گس که کثرت از او جدا میشد از فکر برادر
خویش نیز دمی نمیآسود و قلبش از شوق او همی قایلید چه بعد از آن
شب تیره که او را از خانه مصری خلاص نموده بود دیدم که او را
ندیده بود و در بین اینسکه پشت سر خیالات خود باین و آن بود همی
رفت بناگاهان ایستدین و در مقابل خدمش ایستاده دید که در سبای
او علامت مهرابی و سلامت طلایی مییباشد و مدت چند ماه میگذشت
که چنان سبائی در او مشاهده نکردم بود و لیکن این سلامت طلایی و
آرامی قوفاً ذایل گردید بعد از آنکه ایونا او را باین کلمات خطاب
نمود (که خدایان ترا برکت دهند ای برادر و پس از آن دست بگردن او
افکندند او را بپوشید ایستدین و رنگ چهره تیره کی گرفت و خیره
خیره بایونا نگر بسته گفت خواهر جان مگو خدایان بلسکه بگو خدای
چه بجز يك خدای واحد تنها یافت نشود ایونا گفت برادر جان . . .
(ایستدین) گفت ای عزیز من چه میگوئی اگر ایمان ناصری
صحيح باشد . . . چه میگوئی اگر بجز يك خدای زنده تنها موجود
نباشد مگر پادشاه زمین و پروردگار آسمان و خالق کون و برآورنده
اوست و بر سرک و زندگانی و تمامی قوت ماسلط
دارد

چه میگوئی اگر مابقی خدایان که مذبح های ایشان زمین را پر کرده

ارواح شریر چرکین باشند که ما را از عبادت خالق عظیم و اعتراف باو
گمراه نمایند ای ایونا — . . .

ایونا با غصه گفت: (والسفاه) آیا نمیتوانیم این سخن را تصدیق
نمائیم که برای تمامی مصادر طبیعت و حرکات و مخلوقات او از برای
آسمانها و ستاره ها و نورها خدای واحدی باشد پنهانی
ایکاش دانستی که يك خدای واحد چگونه تواند تدبیر تمامی این
چیزها را بنماید و آیا بینی او به تمامی اینها را ایجاد کرده
مرا امکان ندارد این سخن را تصدیق کنم و ابسیدیس هنوز دیانت
مسیحی را کردن نکرده ولی مصمم شده بود که ایمان آورد و
چون نام خدایان دروغین می شنید همی هرگز بدو از ذکر بت پرستان و
یهوده گوئیهای ایشان و عبادتهای ایشان مشغول میگردد پس در
این وقت اخلاص خواهرش و یابی قلبش با این گمراهی آشکاروندیدن حق عیان
بغضه اندر شده باضطراب آمد و رویش تیره گردید و ایونا نیز این حال او
را ملاحظه کرد و پیش از آنکه لب بسخن دیگری کشاید بسوی
او شتافت و گفت برادر حبيب من مگر ترا چه رسیده شاید واجب
سخنی که تو در عبادت بکردن گرفته

در عقبت اثری نموده بنزد من بیای ای ابسیدیس برادر عزیز
من برادر جان دست را با من ده بگذار این حرفی که
از پیشانیات همی ریزد باک کنم مرا ملالت مکن چه من
حاجیات تو و انقلاب حال ترا نفهمیدم امکان ندارد که ایونا ترا مکرر
سازد اگر چه بساطت عالم باشد

و ایونا سبب اضطراب و کدورت برادرش را نفهمیده و همسافرا

سبی نداشت بجز محبتی که با او داشت و دلش بر خواهر همی سوخت
 که او را بت پرست گرام میدید و همه روزه در زیر خطر هلاکش
 میگریست پس خواهر را در آغوش گرفته بر سینه خود چسباند و با
 مهر بایش بوسیده گفت آیا مرا ممکن است تصور کنم که این چهره نیکو
 و قلب مهربان بمذاب ابدی گراید

(ایونا) گفت خدایان ما را یاری نمایند (ژوپیتر) با ما
 نیکوتری کنند این سخن بان چنانکه چیست که همیکوئی

ابیدیس با اندوه بر او غبار کرده چون اصرار او را بر اعتقادات
 دروغین و یاری جستن از خدایان باطل او را بدید اضطرابش افزون
 گردید پس از جای خود بر جست و کلمات مهمی بر زبان آورد بر
 کشت که بدانجائی که از آن آمده بود باز گردد ولیکن پیش از آنکه
 چند گام بر گیرد بایستاد و روی خود را بر گردانید و دست های
 خود را کشود و ایونا بسرعت خود را در آغوش او افکند و ابیدیس
 خواهر را مکرر بوسید و گفت الوداع ای خواهر عزیز من شاید
 باز دیگر همه دیگر را نبینیم مگر بعد از گذشتن زمانی طولانی و چون
 با هم ملاقات کنیم من در نزد تو همچون مرده باشم همچنانکه تو
 نیز در نزد من چو فان بانی پس بگذارد ترا بیوسم و نوبت دیگر دست
 بکردن تو در آورم بگذارد تا بمخاطر آورم ایلم کودکی خوشبختانه که
 بر ما سپری گردید بعد از آن دست بکردن هم در آوردند و هر
 دو یکدیگر را با کریمه بوسیدند و ابیدیس خواهر را بحال کریمه و
 مدهوشی گذاشته رفت

و در آن روزگار یکی از امتحانات بزرگ برای پیر وان مسیح

آن بود که در اتحاد با مسیح میباشد از برادران و عزیزان خویش
که بت برست بودند بکلی جدا باشند و با ایشان آمیزش و داد و ستد
نداشته باشند و همین جدائی از بت پرستان سبب میشد ~~که~~
اتحاد ایشان با هم در زیر رابه یسوع مسیح پیش از پیش
بود

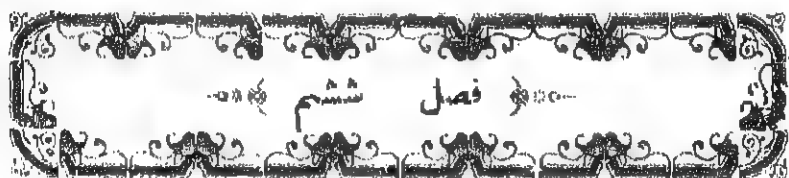
بعد از رفتن ابسیدیس کلوکس پیامد و ایونا را کریان بدید و از
سبب کریه او باز پرسید ایونا تفصیل برادش ابسیدیس را بر او قصه
کرد و از شدت اضطراب او در سخن گفتن کلوکس حکایت را نیکو
تفهمید پس ایونا از او پرسید ~~که~~ کلوکس آیا پیش از این چیزی از
این طایفه جدید فاعسری که برادرم از ایشان گفتگو میکرد شنیده
کلوکس پاسخ داد ~~که~~ من از اخبار اراجیف مردمان بسیار
شنیده ام که کارهای بت نمائیت باین طایفه نسبت میدهند و لیکن
از حقیقت امر چیزی نمیدانم و همین یکی را میدانم ~~که~~ ایشان را
اخلاق و عادات غریب بر زحمت میباشد چه همیشه از اقربای خود
شان و سایر جنس بشری جدا زیست مینمایند

و از قوانین دین ما سخت بخشم اندر میشوند حتی از این اقلیهای
کل ساده ما از تمام نعمت های جسدی و خوشی های دنیا کراهت
دارند و خبر میدهند که عذاب و هلاکت بزرگی عالم را خواهد رسید
و ثباتی آهین دارند با اینکه تمام مردم را از ایشان بد آید و دشمنان
مرایشانرا تهدیدات نمایند و ایشان غالباً از مردمان ساده باشند و
پروان ایشان همی امتداد یابد و منتشر شود ولیکن در انتشار آئین
خویش قوت های بشری یا فصاحت یا سخاوت بکار نبرند بلکه با ساده گی

و ثبات غریبی دین خود را منتشر نمایند حتی در شهر **هوانه** که
 شهر فلاسفه میباشد و من نیز که بحضرت دارم حکایتی که پدرم
 چند سال قبل از این نقل میکرد از مرد غریبی که بازارهای (آته)
 درون شد و کان دارم نامش (پولس) بود پس گروهی از مردان
 ما او را بگرفتند و پدر من نیز با ایشان بوده و او را بر زیر تی بزرگ
 بردند و گروهی بسیار بر کرد او انجم کردند که در میان
 ایشان بسیاری از فلاسفه — (ایکوری) و (رواقی)
 بودند پس آن شخصی در مکان بلندی ایستاد و دست خویش را با
 قوتی که خدا یانش داده بودند بر آن گروه بر افراشت و پدرم
 میگفت که او چندان بلند قامت نبود بلکه متوسط القد و لاغر اندام
 بود گویا زحمت و سختی های بسیار کشیده و جامه سیاه ساده در بر
 داشت ولی چشمالش بنوری عجیب میدرخشید و آن گروه انبوه در
 مقابل او خاموش گشتند چنانکه در برابر پادشاهی بر خلاف عادت اهل
 (آته) که به بسیاری از مردم استهزا مینمایند پس چنین گفت هان
 ای اهالی (آته) در بین اینکه من میکندشتم و بر خدایان شما نظر
 میکردم مسیحی بدیدم که نام خدای مجبوری بر آن نوشته بود پس
 آنکس را که همی رستید و او را نشانید همان است که من بنام
 او ندا می کنم و شما را بسوی او همی خوانم خدای آسمان و زمین
 خدائی که عالم و هر چه در اوست خلق فرموده در هیكل ها و بخانه
 ها که با دست آدمیان ساخته شده سکنی نکریند بلکه زندگی و روح
 و همه چیز بخشد و شما را امر نماید که توبه کنید و بسوی او باز
 گردید تا از گناه روزگار گذشته و نادانی های شما چشم پوشد

و از آن پس از ایام آخرین و دیاتی خوفناک و قیامت اموات سخن
کرد و چون فلاسفه این سخنان را بشنیدند بعضی از ایشان استهزا
نمودند و بعضی کلمات او را خرافات پنداشته خندیدند و رفتند و آن
فیلسوفان و حکما بسیاری از عادات و قوانین دین ما نیز تصدیق نداشتند
و لیکن بسیاری از عامه از بیم لرزیدند و تصدیق نموده و به آن شخص
با وفاداری که روح یکی از خدایان بزرگ سخن میگفت به احترام نظر
نمودند

و ایونا با نهایت پیداری باین سخنان کاوکس کوش فرا داده بود و
خود کاوکس بعد از اینها مدتی بواسطه یکی از اشخاصی که تکلم بواسطه
را بر تل (اربوس) (باغوس) شنید بودند ایمان آورد



در بزرگ خانه ریمود که توانگر باز بود و مادون غلام پیر در آخر
بله که منتهی بخانه زیبای این تاجر توانگر میشد نشسته بود و آن
خانه همچنان تا این زمان در بیرون آن شهر در ابتدای بازار قبرستان
نمایان میباشد و منظرهای اطراف این قصر بسی زیبا بود چه بر يك
جانب آن قبرستان یا محل دفن اموات بود و بر جانب دیگر مهمانخانه بود
از برای سکناى غربائی که بشهر رمی از بیرون میگردش یا برای تجارت
با توانگران آنجا میآمدند

و در دو بروی آن خانه میدان گاه بزرگی بود که بر از کالاسکه بود

که بعضی میرفتند و بعضی میماندند و بعضی ایستاده بر حسب حکم آقایان
عیاش خودشان رفتار می نمودند و در آخر آن میدانگاه دیواری بود
که بر کنار آن پاره زر کران بایکدیگر از کار هنای خودشان صحبت
میکردند و در زدیک ایشان بعضی بادوستان و کسان خود در کمال
خوشوقی سخن میسرکردند و قدری دورتر از آنها دو تا و سه تا
از درویشان مسافر بودند که ایستاده کرد و غبار راه را از جامه خویش
بر میافشاندند و طبیعت در این منظر ها سخت زیبا بود حتی قبرستان
با آن زرکی و هیأت مختلف منظر غمگین اندوهناکی نداشت زیرا که در
میان آنها کلبه و انواع گیاه و سبزه روئیده بود

و همچنانکه بگفتیم

مادون که در آخر پله که ختھی به درگاه میشد نشسته بود درگاه
میان که بلند تر و کشادتر بود مخصوص اشخاصی بود که سواده با اسب
یا با کالسکه بدرون میرفتند و دو درگاه کناری که کوچکتر بود از آن
بیادگان بود دخترکی که آفتابه در دست داشت و هم رفت و آمد از
مهمانخانه آب برگیرد دو مقابل مادون ایستاد که وقت خود را در صحبت
با مادون بگذراند

پس چنین گفت که ای مادون پیر خبرهای تازه را شفیده غلام پیر
اندکی چشم خود را بکنکه بر زمین افکنده بود و حیرت میزد بسوی او
بر آورده گفت خبرها کفنی . خبرها چه باشد
دختر گفت زهی عجب است که امروز بامداد شاید پیش از برخاستن
تو از خواب مهمان زرکی باین شهر درون شده
(مادون) با عبوس گفت — اهو

دختر گفت بی امپراطور بزرگ هدیه فرستاده

(مادون) گفت هدیه پس شنیدم تو میگفتی مهمان

دختر گفت بله هم مهمان است و هم هدیه ای غلام گودن اخو

بدان که امپراطور پلنگ خوشگنی برای بازی خانه آینه‌ده ما فرستاده

آنگون شنیدی — آه چقدر اسباب خوشحالی است من یقین دارم که

تا او را نینم امشب خفتن نتوانم — میگویند غرش بارعبی میکند

(مادون) بحال غمناک گفت ای بچه‌دار نادان

دختر گفت من نمانم ای پیر اخو من چرا نادانم معلوم است که

بسی زیبا خواهد بود آه پلنگ مخصوص اگر کسی را بیایم ~~که~~ بدهیم

پلنگ بخورد و هم آنگون ما را یک شیر و یک پلنگ موجود است

و لیکن فکر کن ای مادون که اگر کسی را نیسایم که بدهیم آنها بدرند

مجبور میشویم ~~که~~ بگذاریم آنها همدیگر را بدرند و این امر اسباب

کدورت است — اما بعد از اندک زمانی پسر تو کشتی گیر خواهد شد

و او جوان پر قوت خوبی است آیا نمیتوانی بگذاری او را پلنگ چنگ

نماید ایکاش اینکار را میکردی که مرا بمنون میکردی بلکه نجات اهل

این شهر را بمنون خودت میدمودی

غلام پیر که از شنیدن این سخن آتش از چشمش بر می آمد گفت

اف — اف — هان ای دختر پیش از آنکه خیال مردن پسر مرا بکنی

خیال بکن که چه خطری از این سخن بر تو اسطافه دارد

دختر بحال رعب و ترس بر اطراف خویش نظر افکنده گفت

خطر بر من اسطافه دارد — ای ملعون شومی سخت پسر خودت واقع

شود ای مرد بی شعور و بعد از آن زنجیری که بر دور کردن خویش

افکنده و او را برای خود تمویزی میدانست که خطرها و بدی هارا
از او دفع مینماید بدست سوده چشم خود را بر مادون دوخت و گفت
کافعی خطر بمن احاطه دارد بازگویی که آن خطر کدام است
مادون گفت آیا زلزله چند شب پیش از این برای ترسانیدن گفته است
نمیکرد آیا زلزله را سدا نبود آیا با ما ننگفت برای مردن آماده
باشید که اجل ها نزدیک است . .

دختر جامه خود را جمع نموده گفت « بیه » چقدر با خشونت سخن
میکوئی همانا سخنان تو چنان باشد که ناصریان سخن میکنند . و شاید
تو هم یکی از آنها باشی — من دیگر نمیتوانم با تو سر و کلاه بزنم ای پیر
ریش سفید زیرا که هر دم ترا خشونت و بدبختی افزون میکردد — آه
ای هرقل از هر ما مردنی برای شیر و دیگری برای پلنگ کسبل ساز
و پس از آن آواز همی خواند و دامن جامه خویش را از زمین بر گرفته
با خوشحالی بمهمانخانه درون شد و مادون را یکداشت که آهسته میگفت
پسر من — آه ای بیچاره پسر من — همه کارها همین قسم میباشد
تو بزودی جان خود را بیاد خواهی داد — آه ای مسیح حبیب
اگر این قربان های وحشیانه که دل من از آن همی لرزد نبودی
که بسی خوفناک و رعب انگیز است هر آینه من ترا با نهایت اخلاص
و تقوی عبادت میکردم و پس از آن سر خود را بر روی سینه خم
کرده خاموش بمنده و اشکی که بر رخساره اش می ریخت پاک می کرد و
در آن دم که دل او و فکر او در نزد پسرش بود سیاهی آدمی
با کاسی آهسته ولی با قوت و شجاعت و خوشحالی از در درون آمد
و غلام پیر چشم بسته ای او بر نکرد تا در مقابلش بایستاد و با صدای نرمی

گفت ای پدر من پیر باخوش حالی گفت — بسم (ایدن) .
 آیا حقیقه تویی . . . فرزند من آه تو اکنون در فکر من حاضر
 بودی

جوان کشفی کبر بر حالی که ویش پدر و زانوهای او را
 با احترام دست میسود گفت پدر جان من از شنیدن این ملاطفت از تو
 بسی خوش وقم و امیدوارم بعد از اندک زمانی همیشه با تو حاضر باشم
 نه بفکر تنها بلکه پیر گفت بی ولیکن او در این
 عالم همیشه ای عزیز من (ایدن) گفت ای آقای من اینگونه سخن
 مکن بلکه خوش باش و خوشحال باش که من قلب خود را همی
 نیم از شادمانی لبریز میباشد و یقین دارم که در این ممر که کشفی سود
 خواهم برد و پولی که در پاداش میگیرم آزادی ترا بدان خواهم خرید
 آه ای پدر جان . . . چند روز پیش از این جاعقی از نجیب باطیاق
 مادر آمدند و در میان ایشان جوان نکو روئی که رومانی نمیشد
 بلکه از اهل (آنه) و کریم تراز تمام رومانیان است و بی اختیار
 مرا دل بجانب او کشید تا بینی نتیجه چه بر آید . . . مرا از
 میان سایر رفقایم بعل خویش انتخاب نمود و من بدو مخصوص گردیدم
 — و پاداش خود را در بازی خانه از او خواهم گرفت

پیر که دست (ایندن) را گرفته باطیاق کوچک خود میرد
 و آرام کام بر میگیرد گفت بسم من — بسم محبوب من
 احساسات تو و نیت های تو بسی کریمانه است و ایکن بدون این که
 متعلقات آرا ملاحظه کنی همچنانکه این عمل تو گناه بزرگی است که
 خون خودت را از مهر آزاد ساختن بدرت بریزی و بسا هست که این

کناه تو آمرزیده شود ولیکن جایزه که بسبب ریختن خون دیگری
خواهی گرفت آه این کناه کننده باشد ای فرزند من که
چیزی او را نبرد

باشو و از پدر پیر خویش پندیر من همیشه غلام
باشم پس نیکوتر دارم از آنکه باین قیمت آزاد شوم
(لیدن) که اندکی متضرر گردیده و خلقتش تشنگ شده بود گفت
پس است پدر از این عقیده های تازه تو و امیدوارم که با من از آنها
سخن نگوئی زیرا خدایانی که قوت و زور را بمن بخشیده اند حکمت
را عطا نکرده اند و از آنچه تو میگوئی نفهمم که حق یا باطل است
مرا بخشای اگر ترا مکدر ساختم و بدان که من کلام خویش را
موضوعی که از آن با من سخن گفتی موجب تناسیم میبایم در باب
خونریزی پس آیا میدانی پدر جان این کشتی کبران که من با ایشان در
وسط میدان خواهم کشت کیاندا چه خود من میدانم که ایشان و
حشیان مودی بی ترس بی رحم بی انسانیت هستند که تشنه ریختن خون
بلکه آشامیدن خون میباشند و قوهای طیبی نتواند ایشانرا از
مقصودشان باز دارد و از برای همین صنعت ایجاد شده اند که
بدون رحمت و شفقت یا مرحمت پدرند و اگر تو ایشانرا بینی اقوار
خواهی کرد که چون من یکی از ایشانرا تا بود سازم زمین را از
چرکینی بسیاری پاک نموده ام از لپاشان خون همی ریزد مانند
وحشیان می غرند آیا بینی خدایان تو بر کسی که خون یکی از اینها
را بریزد غضبناک خواهند شد نه بجان خودم و کان ندارم امری
بر من واجب تر و مقدس تر از این عملی که قصد آن دارم باشد

که پسر نیکو کاری برای رهایی پدر پیر از زیر ستم سخت غلامی
می نماید آسمان ها و زمین و باقوت های ایشان بشرف کار من ~~مکویا~~
هستند

و غلام مسکین ندانست پدر خود را چگونه ساکت کند و راه او
را روشن سازد چه هنوز در دین مسیحی تازه بود و پیش از این
نتوانست که خود را بر سینه پسر افکنده بگریست و قوراً او را لرزه
ناگهان بگیرفت و بشتاب از او دور ~~مکرید~~ و دست بر دست می
سود و اشک مهربانی و ترس بر گونه های پر چینش می ریخت .
لیدن سخن خود را تمام کرده گفت و بدان که ایمان تو بخدای خودت که
چونسانکه او را میخوانی خدای محبت است این میل را در این کاری که
تو ملامت همیکنی در من حرکت داده است پیر گفت چگونه مقصودت
چیز است (لیدن) گفت مگر نمیدانی مرا که جوانی خرد بودم چگونه
یکی از آقایان ~~مکریم~~ در رومیه فروخته شدم و او پیش از آنکه دیر
زمانی بگذرد مرا آزاد ساخت زیرا ~~مکه~~ او را از خدمت خویش
خوشنود کرده بودم و من برای دیدن تو باین شهر بشتافتم و چون ترا
دیدم پیر شده بودی و از ستم غلامی آقای قبی القلیت می فالیدی و
از آن پس آگاه شدم که تو این ایمان تازه را کردن نه سادی که غلامی
تو را افزونتر دردناک نمود و حوش حسالی ها را از تو بیرید چه ترا از
آمیزش با مردمان و بهره یافتن از عاداتهای با لذت ایشان منع کرد
آیا تو خودت مکرر ترد من شکایت نکردی ~~مکه~~ تو چون غلام هستی
در کردن باره کار ها مجبوری که با ناصری بودن تو منافات دارد
آیا تو خود با من نکته ای که من مجبوراً بیشکشی و نذری در مقابل

هیکل یسعی از خدایان در خانه آقام نهادم و دلم از غصه و عبط
 مشکافت آیا خودت نکستی که من خود را یسی کنساختار و بیشتر از
 تمام آدمیان سزاوار عذاب میدانم از مهر اینکه شرابی بر مدبج خدایان
 ریختی آیا توانیها را یا من نکستی پس چگونه من که پس
 تو هستم طاقت پیساورم و پدر عزیز خود را بنکرم که در زیر سنم
 نالایی بیز مانه ناله دردمان بخاید و از نجات او باز نشینم نه بجان خودم
 سوکنند خست نشوم و ملالت نکیرم تا ترا آزاد بینم همسانا مرا
 یولی نباشد ولیکن جان باشد و قوت باشد و این عطا است که تو مرا
 بخشیدی من نیز او را برای خاطر تو میفروشم و قیمت گرفته ترا بدان
 همی خرم و دانسته ام که چه مقدار پول برای خریداری آزادی
 تو کفایت میکند و میدانم که پاداش کشتی گیر ظفر یاب دو برابر آن
 مقدار است که برای آزادی تو لازم است و از برای همین من
 نیز کشتی گیر شدم و با این گروه بلکه با این و حوش مودی یکی گردیدم
 و قون کشتی و مهارت آرا نیکو بیسمو ختم پس این آموز کاری با
 رنگ باد که باعث آزادی پدرم خواهد شد غلام پیر آه کشیده اندوهش
 بر پسر جوان مردش افزون گردید که از دوستی او جان خویش را
 بخاطر همی افکنند و خود را فدای پدر مینمود با وصف اینکه این
 جوانمردی و دوستی کنشاه این زهکاری که مصمم بر انجام آن بود
 نمیکاشت پس گفت آه اگر تو سخنان  اولئوس  را
 میشنیدی

کشتی گیر پاسخ داد که من سخنان تمام عالم را خواهم شنید هرگاه
 بخواهند با من سخن کنند ولیکن بعد از آنکه تو آزاد باشی همین جا

در زیر سقف اطاق خودت مطیع فرمان تو خواهم بود که هر قسم
نیخواهی مرا لکشد بزنی و مغزم را زیر و زیر کنی از آن پس که من ترا
آزاد بکنم و بعد از این سخنان ترا خبر میدهم که من اگر
ظفر بیابم و شکی نیز در آن میباشد

دکانی از نیکوترین دکانهای (ژلی فیلسکس) از بهر تو خواهم
گرفت که در زیر حرارت آفتاب جانفش بشنوی و نسیم لطیف
را استنشاق نمائی و من از بهر شراب و زیتون همی فروشم
و بعد از آن

(فیلیس) برکت دهد و امانه برکت ندهد چه تو از نام آن بدت
همی آید و از برای (لندن) تمامی اینها هیچ میباشد
شاید ترا هموس نیکوئی باشد که در این پیری مواظب خدماتت
کرد و تو سعادای فرح انگیزی بشنوی که نوبات پر روی
زانویت نشسته باباجان با تو بگوید (آه جعفر خوشبخت خواهم
بود) همانا این پاداشی که من جان خود را در راه او میکشدارم
جمیع اینها که گفتم بر آورده خواهد کرد پس خوشحالی
کن و نالت باز شد ای آقای من

و هم اکنون هنگام رفتن من در رسیده که آفتاب بر کشته و
رفقا در انتظار من میباشد — بیا و بر من دعا بکن
خای

پیر ییجاره گفت پروردگار ترا برکت دهد — پروردگار
برکت دهد ای پسر شجاع من قوت عالم بالا که از دلاها آگاه
و بر نهانیها خیر است بر تو نظر نماید و این قلب شریف

با محبت ترا بنکرد و کناخت را بیامرزد
و کشتی کبر زیبا رفت و پدر پیمارده خود را یکداشت که در پی
او همی نگرست تا از چشمش پنهان گشت و پیر دوباره سر
زیر افکنده چشم بر زمین دوخته داشت و همچنان مدتی بر این حال
بود تا هر صبح او را دیدی پنداشتی محسسه از سنگ میباشد ولی
قلبش سخت مضطرب بود مانند قلب هر پدری در این عصرهای روشن
ما چون پسر عزیز خود را مشرف بهلاکت ابدی بیند و ما دون
همچنان بر این حالت اندوهناکی بود تا او را صدای نازک دختری
بیدار ساخت که همی گفت مرا اجازت ده تا بخانه درون شوم
آیا خاتون (زلی) بخانه اندر میباشد ما دون بدون اینکه
سخنی بگویند با دست و سر اشارت کرد که بدرون شو ولیکن افسوس
که دختر اشارت او را ندید لاجرم ثوبت دیگر با صدائی بلند تر همان
پرسش نمود غلام پیر با غیظ و جدت او را پاسخ داد که مگر با
تو تکلفم بدرون رو دختر بهر بانی گفت من شکر کسدار تو
هستم پیر را از این صدای لطیف شکفت آمده چشم خویش بر
گردانید و دخترک نا پنهانی کل فروش را نگرست و دلش بحال او بسی
سوخته دستش را بگرفت و تا سر به امان برده در آنجا به یکی از کنیزان
سپرد که دست او را گرفته بخدمت خاتونش رسانند

حق طبع محفوظ است

تمام
ششصد
قسمت اول
از کتاب تاریخ
ومب و شروع شد
بطبع قسمت دوم و
قیمت این قسمت
جلدی شش هزار
و ده شاهی
است
بتاریخ شهر
رمضان المبارک ۱۳۳۲

طهران در مطبعه خورشید بطبع رسید

کتابخانه خورشید

سایر مستطاب که مخصوصاً در این کتابخانه بفروش میرسد از افراد
دبل است *

﴿ قیمت ﴾

کتاب نیاز سه قرآن * کتاب مانا یک قرآن
کتاب نبوت در قرآن و ده شاهی * کتاب منظومه و حال سه قرآن
مطالعات عیسی در اکان چهار قرآن
کتاب دروس نحویه مر سه جلد با جلد مقوای دو قرآن
کتاب زاد الواعظین مر دو قسمت از جلد اول یکتومان و ده شاهی
تاریخ هفدهم رمضان قسمت اول و پنجم از و ده شاهی
کتابیک در تحت طبع است و مخصوصاً در این کتابخانه بفروش خواهد
رسید ﴿

کتاب مقامات النجات مر دوم سید نعمت الله جزایری اعلی الله مقامه
شرح مناقب محبی الدین اعرافی و احوالات محبی الدین قدس سره
﴿ کتاب طبع لندن ﴾ ﴿ طبع مجبوری ﴾

ت ۱۱
ج ۱

۸۹۱۵۵۲

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۲۳۲۱

۸۹۱۶۵۳

ت ۱۱
ج ۱

۲۳۲۱

تاریخ شهر و پی و طاعت شهر شرف ن ترجمه از دست ایدم
جلد اول